

ديوان اشعار ابوالقاسم لاهوتي



متن اشعار: نسخه مسکوف ۱۹۷۵
تاریخ تهیه الکترونیک: ۲۰۰۶

تهیه برای :
کتابهای رایگان فارسی

[HTTP://PERSIANBOOKS.BLOGSPOT.COM](http://persianbooks.blogspot.com)

شاد بمان اي هنري رنجبر ،
اي ز تو آباد جهان وجود ،
دولت شاهان اثر گنج توست ،
گر تو دو روزي ندهي تن بکار ،
باعث آبادي عالم توي ،

اي شرف دوده نوع بشر ،
هيچ نبود ارکه وجودت نبود .
راحت اعيان ثمر رنج توست .
يکسره نابود شود روزگار .
رنجبرا ، معني آدم - توي .

تهران ۱۹۱۰

فقط سوز دلم را در جهان پروانه مي داند ،
نگريم چون زغيرت ، غير مي سوزد بحال من ،
به اميدي نشستم شکوه خود را به دل گفتم ،
به جان او که دردش را هم از جان دوستتر دارم
نمي داند کسي کاندر سر زلفش چه خونها شد ،
نصیحتگر ، چه مي پُرسِي علاج جان بيمارم !

غم را بليلي کاواره شد از لانه مي داند .
ننالَم چون زغم ، يارم مرا بيگانه مي داند .
همي خندد به من ، اين هم مرا ديوانه مي داند .
ولي مي ميرم از اين غم که داند يا نمي داند ؟
و ليکن موبه مو اين داستان را شانه مي داند .
اصول اين طبابت را فقط جانانه مي داند .

اسلامبول ۱۹۱۸

نشد يك لحظه از يادت جدا دل !
ز دستش يك دم آسايش ندارم ،
هزاران بار منعش کردم از عشق ،
به چشمانت مرا دل مبتلا کرد ،
از اين دل داد من بستان خدايا ،
درون سينه آهي هم ندارد ،
به تاري گردنش را بسته زلفت ،
بشد خاك و زكويت برنخيزد ،
ز عقل و دل دگر از من مپرسيد ،
تو ، لاهوتي ، ز دل نالي ، دل از تو ،

زهي دل ، آفرين دل ، مرحبا دل !
نمي دانم چه بايد کرد با دل ؟
مگر برگشت از راه خطا دل ! ...
فلاکت دل ، مصيبت دل ، بلا دل !
ز دستش تا به کي گويم : خدا ، دل !
ستمکش دل ، پريشان دل ، گدا دل !
فقير و عاجز و بي دست و پا دل !
زهي ثابت قدم دل ، باوفا دل !
چو عشق آمد ، کجا عقل و کجا دل ؟
حيا کن ، يا تو ساکت باش يا دل !

اسلامبول ۱۹۱۸

بُتا ، طراوت روي تو آفتاب ندارد ،
زخجلت آب شدم ، چون رقيب عيب جهالت
جواب او چه دهم ، مدعي اگر که بپرسد
تو را بجهل سروکار و من هلاک زغيرت
نخوانده نقشه و جغرافي ، اي صنم ف دل سختت
معلم تو نياموختت حساب ، چه داني
بيا به ديدۀ لاهوتي و ببين بچه سختي

وليك حيف ، تو مستوري ، او نقاب ندارد .
گرفت بر تو و من ديدم اين جواب ندارد .
که يارت از چه سر دانش و کتاب ندارد ؟
که چون ز صحبت نامحرم اجتناب ندارد !
خبر ز ملک دلم ، گر شود خراب ، ندارد .
که حسرت دل پر درد من حساب ندارد .
به ياد روي تو شب تا به صبح خواب ندارد .

اسلامبول ۱۹۱۸

عکس روي يار در جام ... دام افتاده است ،
عاقبت برخيزد از جا هر کجا افتاده ايست
داغ هجران گل و بيرحمي صياد را
زاهدا ، ما را ز رسوائي مترسان بيش از اين ،
از علايق دم مزن در پيش لاهوته که او

يا به دريا صورت ماه تمام افتاده است ؟
جز دلم کاندر خم زلفش مدام افتاده است .
داندآن مرغي که همچون من به دام افتاده است .
طشت ما از اول دنيا زبام افتاده است .
از خيال ننگ و از سوداي نام افتاده است .

اسلامبول ۱۹۱۹

فلک به جُرم درستي دل مرا بشکست ،
نمود نام و نشانش ز لوح هستي گم
مرا اميد درستي ز نادرستان نيست ،

مگر شکستن دل بوده مزد مرد درست ؟
فلک بهر جا مرد درستکاري جست .
از آنکه «سنبل هرگز زشوره زار نرُست .»

ز نادرستی تحقیر می کند دشمن
درستی است مرا دین و از اراده خود

مرا که غیر درستی نکرده ام ز نخست
به سختگیری دنیای دون نگردم سست

اسلامیول ۱۹۱۹

بلبل از کنج قفس چون نظر افتد به منش
جان به قربان شهیدی که پس از کشته شدن
روز مرگش سزد از جشن ولادت گیرند
تلخی از دست تو ، ای خسرو شیرین دهنان
دلم از دست تو افتاده به حالی که اجل
نال و زاری بلبل نه ز بی بال و پرست ،
یا رب این سنگدلی را ز که آموخته است
دل لاهوتی و دوری ز خیالت ؟ - هیهات !

درد من داند و نالد به فراق وطنش .
غسلش از خون بود و گرد غریبی کفش .
هر که جانان به سر آید دم جان باختش .
همچو شکر بجشد ذائقه کوهکنش .
نتواند ز سر کوی تو برداشتنش .
دردش این است که گردیده جدا از چمنش .
نازیننی که مکرر شود از گل بدنش .
این خیالی ست که مدغم شده با جان و تنش .

اسلامیول ۱۹۱۹

خبرداری که از غم آتشی افروختم بی تو ،
به هر شهری هزاران ماهرو دیدم ولی ز آنها ،
بُتان سازند حیلتها که گردند آشنا با من ،
پر است از اشک و از لخت جگر پیوسته دمانم ،
خریداران فراوانند و پر سرمایه ، اما من
مرا کشتند و از مهر تو روگردان نگریدم ،
به لاهوتی سخن از مهربانی های تو گفتم ،

در آن آتش سراندر پای خود را سوختم بی تو ؟
به آن چشمت قسم ، چشمان خود را دوختم بی تو .
ولی من ، گپ میان ما بماند ، سوختم بی تو .
چقدر ، ای مه ببین ، لعل و گهر اندوختم بی تو .
به چیزی جز خیالت خویش را نفروختم بی تو .
عزیزم ، بین چه سان درس وفا آموختم بی تو .
بدین سان پارگی های دلش را دوختم بی تو .

اسلامیول ۱۹۱۹

عاشقم ، عاشق برویت ، گر نمی دانی ، بدان !
با همه زنجیر و بند و حيله و مکر رقیب
مشنو از بدگو سخن ، من سست پیمان نیستم ،
گر پس از مردن بیانی بر سر بالین من ،
اینکه دل جای دگر غیر از سر کویت نرفت ،
گر رقیب از غم بمیرد ، یا حسد کورش کند ،
هیچ می دانی که این لاهوتی آواره کیست ؟

سوختم در آرزویت ، گر نمی دانی ، بدان .
خواهم آمد من به کوی ات ، گر نمی دانی ، بدان .
هستم اندر جستجویت ، گر نمی دانی ، بدان .
زنده میگردم به بویت ، گر نمی دانی ، بدان .
بسته آنرا تار مویت ، گر نمی دانی ، بدان .
بوسه خواهم زد به رویت ، گر نمی دانی ، بدان .
عاشق روی نکویت ، گر نمی دانی ، بدان ؟

اسلامیول ۱۹۲۰

بستند همراهم سویی یار و دیار بار
در آتشم ز فرقت یاران که گفته اند :
ای کاروان که بار دل و جان گرفته ئی ،
راه وطن بگیر که این منزل غریب
ای بلبلان عاشق و ای طوطیان مست ،
یادی کنید از من گم کرده آشیان ،
عمری است کز جفای تو ، ای چرخ زشت کیش ،
دانم چرا ستیزه کنی با من ، ای فلک - ،
ای آسمان برو ، که تو عاجزتری ز من ،
تیغ ملال هر چه توانی به من بزن ،
من سخره تو نیستم ، ای چرخ دون پرست ،
شمشیرم ، ار برهنه بمانم مرا چه عیب ،
بیچاره نیستم ، به تهی دستی ام مبین ،
رو مینهم به درگاه یار ، اینم آبرو ،

جز من که دور مانده ام از یار و از دیار .
از کاروان بجای نماند به غیر نار .
خوش میروی ، برو که خدایت نگاهدار !
آب و هوای آن نبود بر تو سازگار .
آنجا که یافتید به هند و صال بار ،
نامی برید از من دلخون داغدار .
در حسرت گلی شده ام همنشین خار .
خواهی به زینهار تو آیم به اضطرار .
ای چرخ دور شو ، که تو بیش از منی فکار .
تیر هلاک هرچه خواهی به من ببار !
من طعمه تو نیستم ، ای گرگ لاشه خوار !
شیرم ، اگر به سلسله باشم ، چه احتقار ؟
طبعم خزینه ایست پر از در شاهوار .
تن میزنم ز منت غیر ، اینم افتخار .

هرگز نیازمند نگردد بهیچ کس

آنجا که مرد بخرد تن میدهد بکار .

اسلامبول ۱۹۲۰

دلم بسیار می خواهد ببینم دلبر خود را ،
هزاران فرسخ از من ظاهراً دور است و من هر شب
در این آتش که خود افروختم از عشق گرد خود
از این ترسم که دیگر روی گلشن را نبینم من ،
درون مکتب گیتی بغیر از عشق و آزادی
مترس از جان ، اگر این را پسندد یار ، لاهوتی ،

ببینم دلبر خود را به او بخشم سر خود را .
بیادش تا سحر خوشبو نمایم بستر خود را .
دهم آخر به باد نیستی خاکستر خود را .
در این کنج قفس چون ریختم بال و پر خود را .
زهر علمی و هر بحثی بشستم دفتر خود را .
بکش بر سر ، و گر زهر است ، تا ته ساغر خود را .

اسلامبول ۱۹۲۱

به شمس کسمانی

در فراق گل خود ، ای بلبل ،
صبر بنما و بردباری کن ،

نه فغان بر کش و نه زاری کن .
مکن آشفته موی چون سنبل .

تو که شمس سماوی عرفانی ،
باعث افتخار ایرانی ،
که دو روز است عمر دوره گل .

برترین جنس نوع انسانی ،
بهتر از هر کسی تو می دانی

تبریز ۱۹۲۱

سالها در جستجوی حق به هر در سر زدم ،
در همه دنیا نه نام از راستی بُد نی نشان ،
دشمنی بد هر کسی را من گرفتم جای دوست ،
هر که را دیدم برای نفع شخصی میدوید ،
بردل صنف توانگر زخمهای پی به پی
هر زمان اعلان کشتی کرد با من آسمان ،
جستم از هر بند و کردم پاره هر زنجیر را ،

کس ندیدم هر قدر این در زدم آن در زدم .
هی شدم نومید از این در ، هی در دیگر زدم .
رهزنی بد ، دست بر دامن هر رهبر زدم .
پشت پا جز فعله و دهقان به خشک و تر زدم .
گر به نوک خامه گاهی با دم خنجر زدم .
زود برجستم به میدان آستین را بر زدم .
ببرق آزادی مطلق به بحرو بر زدم .

باکو ۱۹۲۲

طبيب رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت ،
شنید دختر ایران خبر ز آزادی ،
به پیر میکده رمزی ز دیوار گفتم ،
به ناله مرد فقیری میان کوچه ز جوع ،
ز خوابگاه غنی دید عکسی آهنگر ،
ز من مبارزه صنف کارگر چو شنید ،
ز رنج کارگران خواجه را خبر کردم ،
به پیش شیخ گشودم کتاب لاهوئی ،

گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت .
عرق زهر سر مویش چکید و هیچ نگفت .
درون خرقه به حیرت خزید و هیچ نگفت .
توانگری همه را می شنید و هیچ نگفت .
به فکر غرق شد و دم دمید و هیچ نگفت .
سیاه شد ، لب خود را گزید و هیچ نگفت .
پیاله می خود سر کشید و هیچ نگفت .
برهنه پا سوی مسجد دوید و هیچ نگفت .

مسکو ۱۹۲۳

بی رفیق راستگوئی کار کردن مشکل است ،
میتوان رفتن بکام شیر غرمان هم ولی
یک نفس با مفتخواران بی زیان نتوان نشست ،
ظاهرش پیکرنگ دارد ، باطنش هفتاد رنگ ،
با غنی گفتم که خون فعله را دیگر مریز ،
عزم و جهد آسان کند هر سخت را ، لاهوئیا ،

راست گویم : زندگی بی یار کردن مشکل است .
جنگ با آن نرگس بیمار کردن مشکل است .
دوستی با گرگ مردمخوار کردن مشکل است .
کار با این زاهد مکار کردن مشکل است .
گفت از من ترك این کردار کردن مشکل است .
شان انسان نیست گوید : کار کردن مشکل است .

مسکو ۱۹۲۴

چرا قهري از من ، بلايت بجانم .
 بگو تا گناه خودم را بدانم .
 بمن زهر بخشي بده تا ستانم .
 كه اکنون چنين پيش تو ناتوانم .
 بچيزي نگرده زبانه در دهانم .
 كه مردم بتنگ آمدند از فغانم .
 كه اين مملكت پر شد از داستانم .

مسكو ۱۹۲۵

بگذار تا كه جلوه كند آفتاب حسن .
 کوتاه كرد زلف تو خوش انقلاب حُسن .
 دل را بسوي خويش كشد بي طناب حُسن .
 بي نام تو صحيفه اي اندر كتاب حُسن .
 تا بنگرند اهل جهان آب و تاب حُسن .
 نام بزرگوار تو در انتخاب حُسن .
 الا مقام عشق و بغير از جناب حُسن .
 كو آنچنان دهان كه بگويد جواب حُسن ؟
 لاهوتي فلك زده تنها خراب حُسن .

مسكو ۱۹۲۵

بت نازنينم ، مه مهربانم ،
 عزيزم ، چه كردم كه رنجيدي از من ؟
 ز من عمر خواهي بگو تا ببخشم ،
 فلك مات بود از توانائي من
 زدرس محبت ، بجز نام جانان ،
 من آخر از اين شهر بايد گريزم
 چه دستان كنم تا روم جاي ديگر

بيرون بيا زپرده ، بدر اين حجاب حُسن ،
 زنجير و بند مسلك جمهور عشق نيست ،
 گيسوي تاب داده چه حاجت كه روي تو
 در هيچ كشوري به دبستان عشق نيست
 بردار پرده ، باز كن آن روي ساده را
 در كنفرانس دانشگان صدر نامهاست
 از انقلاب پست شود هر توانگري
 منطق هزار مسئله حل مي كند ولي
 جمهور حُسن عالمي آباد كرد و ماند

سرای تمدن

ديوار رخنه داري و طاقی شكافته ،
 هر گونه مور و مار در آن راه يافته ،
 برجی قديم و كهنه و پوسيده و بلند ،
 هر گوشه قطعه - قطعه ستونهاي ارجمند
 در سر ستون و سر در و ايوان و سقف آن
 اما سياه گشته و يكسر شده نهان
 ها ، يك كتاب پاره !
 شايد شود پديد كه اين خانه ملك كيست
 آه ، بلكه بود چشم من به خواب ...
 آه ، اين بنا تمدن تاجيك بوده است ،
 از بهر اين سراي فلك ساي پر شكست

پوشيده سقف آن همه از تار عنكبوت .
 صحنش پر از مهابت و تاريخي و سكوت .
 ارکان آن شكسته و از هم گسيخته ،
 از جاي خود بر آمده بر خاك ريخته .
 با خط زر نوشته هزاران كتيبه ها ،
 در زير دود آن همه آثار پربها .
 بخوانيم ، از اين كتاب
 پوسيده ...
 اين خط ... بدون شبیه ، بلي ، خط فارسي ست
 آن خانه اي كه نورفشاندي به كائنات .
 نبود بغير راه ليني ره نجات .

شهر دوشنبه ۱۹۲۵

تاجيكستان شد منور تا تو گشتي بي نقاب ،
 آفرين بر قوه اي كز پرده آزادت نمود ،
 از براي مست كردن يك نگاهت بس بُود ،
 روي نيكوي تو را کوتاهی مو عيب نيست ،
 قدرت سرپنجه اکتبر را بنگر كه چون
 بنده ديروزه اکنون حكمراني مي كند ،

عالمي روشن شود چون مه بر آيد از سحاب .
 حيف بود اين حُسن عالمگير ماند در حجاب .
 عاشق روي تو را حاجب نباشد با شراب .
 حُسن تو دل را بسوي خود كشاند بي طناب .
 چادر از رويت گرفت و داد بر دستت كتاب .
 «هيچ» را «هرچيز» كردي ، زنده باش اي انقلاب !

شهر دوشنبه ۱۹۲۵

آخر اي مه هلاك شد دل من ،
 بي تو اي نو شكفته غنچه گل ،
 گربه حالم نظر كني ، چه شود ،

در غمت چاك - چاك شد دل من .
 خسته و دردناك شد دل من .
 بر سرم يك گذر كني ، چه شود ؟

رحمي ، اي نونهال گلشن جان،

گر به اين چشم تر کني ، چه شود ؟

به من خسته يك نظاره بکن،
تو زمن جان بخواه تا بدهم ،

دردم از يك نظاره چاره بکن .
ورنگوئي سخن ، اشاره بکن .

شعله بر خانمان من زده ئي ،
از چه منع كني زسوز و گداز ؟

دشنه بر استخوان من زده ئي .
تو خود آتش به جان من زده ئي .

اينكه زلفت كمند راه منست ،
چه گنه كرده ام كه ميكشيم ،

شرحي از طالع سپاه منست .
مگر عاشق شدن گناه منست ؟

آه از آن چشم مست پر فن تو
دست من گر به دامن نرسد ،

و آن نهفته نگاه كردن تو !
اي صنم ، خون من به گردن تو !

دوشنبه ۱۹۲۵

اين آسمان نورد بسوي تو مي پرد ،
در مرتع كبود فلك اين هوا نورد
ابر سطر را متلاشي كند چنان
در هم دَرَد ز گردش پروانه اش هوا
در بين عرش و فرش چنين ملك مستقل
جز ياد دوست در سر ما اندرين فضا
خود را به اين پرنده سپردم كزين ديار
ياد دهان تنگ تو در اين دل هوا
مهر بُني به جان بخريدي كه هيچ وقت ،

ما را در اين هوا به هواي تو مي برد :
مانند آهوئي است كه آزاده مي چرد .
گرگي كه از ميانۀ يك گله بگذرد .
آنسان كه دل ز گردش چشم تو مي دَرَد .
كمتر دلاوري بتصرف در آورد .
فكر دگر مجال ندارد كه بگذرد .
بيرون برد مرا به ديار تو بسُپرد .
زين بيشتر بگو دل ما را نيفشرد .
لاهو تيا ، ترا به پشيزي نمي خرد .

دوشنبه - كاگان ۱۹۲۶

خونابه اين سينه ام ، اي يار خجندي ،
خوبي تو ، ولي حيف كه عشاق فروشي ،
مهر از تو اگر مي طلبم ، منكر مهري ،
هر ره كه از آن سوي تو آيم ، تو بگيري ،
گويم ز چه ما را بفروشي ، تو برنجي ،
هر تخم وفا كاشتم از مهر تو در دل ،
الفصه ، ميان همه خوبان زمانه

دل بوده ، تو آن را به چنين روز فكندي .
جانانه اي ، افسوس كه بيگانه پسندي .
پندت به وفا گر بدهم ، دشمن پندي .
هر در كه از آن روي تو بينم ، تو ببندي .
گرِيم كه چرا رحم نداري ، تو بخندي .
آنها به جفا عاقبت از ريشه بكندي .
بي مهر تري از همه ، اي يار خجندي !

تاشكند ۱۹۲۶

ما فقيران كه چنين عالم و دانا شده ايم
همه كوران قديميم كه بينا شده ايم ،
ما همان **كمبغلانيم** كه در دور امير
بين چه آزاد و خوش از دولت شورا شده ايم ،
بس كه در بند بمانديم و به زنجير شديد
فتح اكتوبر به پيش آمد و بُرنا شده ايم ،
سالها بود كه بوديم چو گنگ و كر وكور
ما كه اكنون همه دانشور و گويا شده ايم ،
در جهالت همه بيمار و پريشان بوديم ،
داروي علم بخورديم و مداوا شده ايم ،
ما كه بوديم غلامان و مريدان ز اين پيش
صاحب مملكت و حاكم شورا شده ايم ،
توده رنجبرانيم كه با راه لنين

هم توانا شده ايم
همه دانا شده ايم .
بنده بوديم و اسير ،
همه دانا شده ايم .
خسته و پير شديد ،
همه دانا شده ايم .
بنده و برده زور .
همه دانا شده ايم .
زار و نالان بوديم .
همه دانا شده ايم .
پيش خان و درويش ،
همه دانا شده ايم
در همه روي زمين

متحد بهر عوض کردن دنیا شده ایم ،

همه دانا شده ایم .

ستالین آباد ۱۹۲۹

عیسائی ولد مهرباب

به جمعی گفت دهقانی ستمکش
تمام عمر خود زحمت کشیدم
نه گاوی تا از او شیرین بدوشم ،
کشتم من رنج و مالک می برد سود ،
جهان بر دوش من ، القصه ، باریست ،
شنید این قصه را عیسائی و گفت :
ز بی گاوی کند او شکوه و من
اگر چه او کند خدمت به مالک ،
برای مطبخش من می کشم خار ،
خود او بر دوش من بار است و دنیا
غم من را تماشا کن که دایم

که بدبخت و پریشان روزگارم .
ولیکن حاصلی جز غم ندارم .
نه مرزی تا در آن تخمی بکارم .
پی نان روز و شب این است کارم .
من اندر زیر آن زار و نزارم .
سزد از دیده گر من خون ببارم .
نباشد جامه در تن جز ازارم .
ولی من پیش او خدمتگذارم .
به نفع او خلد بر پای خارم .
که بر دوشش بود ، - سر بار بارم .
جهان بر دوش را بر دوش دارم !

شافرانو ۱۹۳۰

خر همان خر است

فقیری خری پیر و تنبل داشت
هر سحال بقال سر گذر
چه گر شده است ، دُمش را ببینید ،
اگر پف کنی کارش تمام است ،
پیری پر ثروت شنید که آن خر
نه می جهد و نه عر می کشد ،
این صفتیهای آنرا پسندید ،
بنهاد از مخمل به پشت وی زین ،
بقال خر را با آن جلال که دید
گفت : ای چشم بد از روی تو دور !
مرکب اینچنین در دنیا کم است ،
صاحب پیشین خر از بقال
نمی دانم کور شده ئی یا مست .

که پا از زمین با زور بر میداشت .
می خندید و دشنام می داد به خر :
پوزش را ببینید ، سُمش را ببینید !
جو که هیچ ، خار هم به او حرام است !
ارزان است و آرام و بی خطر .
نه از راه به بیراهه می جهد .
خر را برای سواری خرید .
رکاب سیمین کرد ، لگامش زرین .
با مدح و تعریف به پیشش دوید ،
جلوه را ببینید ، جوانی و زور !
این خر که خر نیست - رخس رستم است .
این را که شنید گفت : ای بی کمال ،
پالانش نو شد ، خر همان خر است !

ستالین آباد ۱۹۳۰

غیرتم میکشد اینگونه که پروانه دهد جان ،
ای خوش آن عاشق صادق که به میدان محبت
درگه دوست بود خانه آزادی و امید ،
گر خزان حمله کند ، بنده آن بلبل مستم

سوزد و خوش بود ، الحق که چه مردانه دهد جان !
غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان .
زنده آن است که در خدمت این خانه دهد جان .
که جدائی نکند از گل و در لانه دهد جان .

مسکو ۱۹۳۰

زندگی آخر سر آید ، بندگی در کار نیست ،
گر فشار دشمنان آبت کند ، مسکین مَشو ،
با حقارت ، گر بیارد بر سرت باران در ،
گر که با وابستگی دارای این دنیا شوی ،
گر به شرط پای بوسی سر بماند در تنت ،
زندگی آزادی انسان و استقلال اوست ،

بندگی گر شرط باشد ، زندگی در کار نیست .
مرد باش ، ای خسته دل ، شرمندگی در کار نیست .
آسمان را گو : برو ، بارندگی در کار نیست !
دورش افکن ! اینچنین دارندگی در کار نیست .
جان ده و رد کن ، که سر افکندگی در کار نیست .
بهر آزادی جدل کن ! بندگی در کار نیست .

مسکو ۱۹۳۰

به يتيمان جنگ جهاني

مهربان و خوش و بي كينه و شيرين بوديد .
جامه ها پاره و ژولیده و چركين بوديد ،

صبح تا شام فقط شوخي و بازيگوشي ،
من تماشاگر اين صحنه و در خاموشي

تا كه يك رهگذر از دور نمايان ميشد ،
اين در اندیشه و آن ساخته گريان ميشد ...
بينتان بچه هر کشور و هر ملت بود ،
کرد و بلغار و عرب ، ارمني و ترك و يهود ،
چون شما بود به هر كچه گروه دگري ،
همگي صاحب احساس و صفات بشري ،
گرچه يك ماه در آن كچه ، غريب و بيمار ،
ليكن از لطف شما راضيم و منت دار ،
شير گرمي كه در آن قوطي كنسرو سياه
وقت تحرير همين قصه بيايد آمدم ... آه ،
گوئي اكنون بود آن حادثه آنروزي
ديگري بر سر بالين وي از دلسوزي ،
خاطرم هست كه با پارچه اي از شيشه
من از اين عشق مقدس به چنين اندیشه ،
آن پدرها و عموها كه به نفع دگران
آن عموها و پدرها كه به مرگ پسران
پسران پدراني كه چو دشمن در جنگ
بنگر با چه محبت شده با هم يكرنگ
اين پسرها كه به اين سادگي و خونگرمي
پسر آن پدرانند كه با بي شرمي
مختصر اينكه در آن حالت پر شور و جنون
ليكن اندیشه آینده رخشان كمون
اينك امروز خيالات خوش آنروزي
چارده سال گذشته است كه با پيروزي
جاي اطفال پدر مرده و بي خويش و تبار
كس اينگونه كسان حزب لنين باشد و كار ،
صاحب مملكت و حاكم آن ، كارگر است ،
زحمت حاكمه هم باني و هم راهبر است ،

گاه پر حيله ، گهي ساده و دايم زيرك .
شكل هاتان همگي هست به يادم ، يك - يك .

كارتان مسخره و كشتي و بيعاري بود .
همچو آتش تنم از شدت بيماري بود .

خنده و مسخره را زود رها مي كرديد .
خوب در خاطر من هست چه ها مي كرديد .
شاد بودم من بيمار ز وضعيتتان .
روح بين المللي بود به جمعيتتان .
همه بيچاره و بدبخت و پریشان و فقير ،
ليك در سيستم آن جامعه پامال و اسير .
بودم از بهر شما آلت تحصيل معاش ،
مشموريد مرا بدصفت و حق شناس .
به من آنروز خورانديد و تبسم كرديد ،
پيش چشمم همه تان باز تجسم كرديد .
كه يكي تان به چه سختي و تعب جان مي داد ،
بي ثمر ليك صميمانه به او نان مي داد .
مي تراشيد گريگور سر محي الدين را .
كه پدرهاي شما كاش ببينند اين را !
هدف تير نمايند برادرها را ،
بنشانند زجهل اين همه مادرها را .
يكديگر را به ره صنف ستمگر بگشند ،
كه تو گوئي همه شان بچه يك عائله اند .
بتراشند به شيشه سر يكديگر را ،
بنشانند به خون پيكر يكديگر را .
ز اين خيالات تب من دو برابر ميشد ،
جلوه مي كرد و مرا حال نكوتر ميشد .
اندرين ملك بميدان عمل آمده است .
حاكم يك ششم اين كره **شورا** شده است .
پيش ما ني سر هر كچه و ويرانه بود ،
جايشان مكتب و فابريك و كتبخانه بود .
ديگر اين كشور سرمايه و سلطاني نيست .
پس در اين ملك كسي بي كس و بي باني نيست .

مسكو ۱۹۱۳

دستهاي داغدار

به ميدان نبرد زندگاني
از آن دم تا به اين دوران پيري
بسي زور اوران را يافتم من ،
هزاران دست پر قوت فشردم ،
به بزم از ماهرويان دست و گردن
به عمر خويشتن بسيار ديدم ،
ولي هرگز دلم را رم نيامد ،

مرا ياد آيد از عهد جواني .
رفيقم با جواني و دليري .
بسا سر پنجه ها بر تافتم من ،
به كام شير غرمان دست بردم .
به رزم از جنگجويان دست بي تن
از آنها قصه ها خواندم ، شنيدم .
به ابرويم از آنها خم نيامد ،

بجز روزي که در مسکو به سختي فقط اين دفعه من مقهور گشتم ، و ليکن او نه جادو بُد نه اژدر ، به مچپايش فقط نقشي نشسته ، چو در آن دستها کردم نظر دیر بلي اين دست مرد نيك نام است ، شود تا دست صنف فعله آزاد ، زن و اطفال او در خون نشستند ، مگر از داغ مرگ کودکانش دو پا در گنده آهن زمینگیر ، به فرقتش چوب دشمن ... در چنین حال ، کنون پاداش آن در خون نشیني ، به جاي بند و زندان باغ و گل داد ، به اين شیران پیر از قدرداني ، ببین برکار گردان توانا ، برآور بازوان صف شکن را ، که در راهش بسی اینگونه مردان

فشردم دست مرد نیکبختي . به خود لرزیدم و بي زور گشتم . به دست او نه آتش بُد نه خنجر . حنا گوئي به بند دست بسته . اثر از گنده بود و داغ زنجیر . سزاوار هزاران احترام است . به چنگ افتاد او در جنگ جلاد . به تیغ اعضایشان از هم گسستند . نشسته نقش خون بر استخوانش . دو دست و گردنش در بند و زنجیر ، نشست او هفت سال اندر سیه چال . به اين مرد نکو حزب لنیني به فرزندی هزاران کامسومول داد . تو هم اي کامسومول گن مهرباني . هنر آموز و چون شیران برنا نگهداري کن از دشمن وطن را ، فدا کردند دست و سر به میدان .

مسکو ۱۹۳۱

آدم آهن پا

سالها بود به تاجیکستان نه فقط بُد بگل اشتر در آن ، جاي گرگان بُد و زردان شرور ، سنگ پشتي به کنار آن راه گرچه آن عائله يك توده بُدند ، - روزي از راه به احوال تباه آنقدر خسته بُد آن گم شده مار سنگ پشت از دل و جان بر پا خاست مار گفتش که به اين شور و شتاب گر دهی قول که من را نخوري ، به تو آن راز که من مي دانم ورنه زود است که با فرزندان سنگ پشت از سخن او ترسید ، مار گفتش که : به تاجیکستان اين کسان یکسره جنس دگر دند ، زورشان در همه جا معلوم است ، «هیچ» از اين طایفه «هر چیز» شده است ، در چنین جاي که حتي در خواب خواب در چشم نیاید دیگر ، آتش و آب بود خادمشان ، در هواي برابر به عقاب ، راست گویم به تو اي کان کرم ، کز همان دم که مرا مادر زاد از توانائي اين قوه نو بود بیچاره ني افتاده ، ملول ، بلشویکانش به يك مدت کم آدم نو، سر او پر عرفان ،

راه قورغان تپه بیحد ویران . بلکه مي ماند تراکتور در آن . خانه مار بُد و لانه مور . داشت با عائله خود بنگاه . جایشان امن و خود آسوده بُدند . ماري آورد به آن لانه پناه . که بُد هیچ در او تاب فرار . مار را کشتن و خوردن مي خواست . مي کني خانه خود را تو خراب . رشته زندگیم را بُري ، گویم و جان تو را برهانم . مي شوي در سر اين ره قربان . داد پیمان به وي و سیر پرسید . تازه يك خلق نو آمد به میان . راست گویم - همه فوق بشرند . کوه در پنجه آنها موم است . تیغشان بر سر ما تیز شده است . کس ندیده است بجز ما و عقاب ، آنقدر هست هیاهوي بشر . نرم گردد چدن از يك دمشان . چون نهنگند و چو کشتي در آب . به همان قول درست تو قسم ، من چنین قوه ندارم در یاد . يك سخن با تو بگویم ، بشنو : نمی ارزید سرپايش دو پول . دم دمیدند و نمودند آدم - پایش از آهن گرد و غلطان .

این - چنین پای توانا باشد
 او به هر راه رود با این پا،
 راه کوبیده و آماده شود ،
 راه ها ساخته از حد افزون ،
 ز آن سبب شهره این دنیا شد ،
 من ز هر جاده گریزان شده ام ،
 لیکن این آدم پا از آهن
 سبب اینست که من در این راه
 لیک بی شبهه به زودی آنمرد
 خیز و دست زن و فرزند بگیر ،
 میزبان گفت به مهمان که بس است ،
 پیر گردیدم و نشنیدم من
 من سه سال است که در این راهم
 لیک عمو هست مرا در (ریگر) ،
 خواهرم ساکن (راشیدان) است ،
 چند سالست اثر از آنها نیست ،
 گر چنین بود ، یقین مادر من
 هم در این سال بزرگی ز بشر
 ماند ماشین وی اندر این راه
 در سر خوبی ره های دگر
 بینشان بحث درازی افتاد ،
 همه همفکر که گر در اینجا
 راه ما رشک جنان خواهد شد ،
 لیک سوگند به جان پسر
 حرف این طایفه باور نکنم ،
 مدتی شد پسر دمامد است ،
 وز چنین کس اثری پیدا نیست
 حیف و صد حیف که پیمان کردم ،
 ورنه الساعه تو را می خوردم ،
 بحث این هر دو چو اینجا برسید ،
 از وی آهنگ سرود شادی
 مارا که شد از آن حالت زار ،
 سنگ پشت و پسر و دختر او ،
 همگی شد به حقیقت مغلوب ، -
 سنگ پشت آن دم مُردن زد داد
 مارگفتش که بمیر ابله پست !

که وجودش عدم ما باشد .
 بگریزد حشرات از آنجا ،
 جایی پایش همه جا جاده شود .
 مارها کشته ز اندازه برون .
 نام او آدم آهن یا شد .
 هی از این ره بسوی آن شده ام .
 ندهد هیچ کجا راه به من .
 به تو آورده ام امروز پناه
 حمله بر راه تو خواهد آورد .
 بگریز از سر این ره چون تیر .
 به من این مکر تو کاری عبث است .
 آدمیزاده و پا از آهن .
 وز دو صد راه دگر آگاهم .
 در (قراطاق) عموی دیگر .
 مادرم در بر او مهمان است .
 ز این حکایت خبر از آنها نیست .
 می فرستاد خبر در بر من .
 کرد با جمعی از این راه گذر .
 همچو دلوی که بیفتد در چاه .
 وز بدی های همین ره ، یکسر
 هر یکی داد فصاحت می داد .
 پای خود را بنهد آهن پا ،
 بهترین راه جهان خواهد شد .
 که زتن گر که بپرند سرم ،
 جایی در منزل دیگر نکنم .
 دخترم زن شد و کودک زاده است
 در جهان آدم آهن پا نیست .
 گر که پیمان شکنم ، نامردم .
 لذت از خوردن تو می بردم .
 جاده کوبی به سر لانه دوید .
 پهن شد در همه آن وادی .
 نتوانست ولی کرد فرار .
 خانه و لانه و مار و سر او
 همه ماندند به زیر ره کوب .
 کآسمان ، بین ، به سرما افتاد !
 این همان آدم آهنپای است !

ستالین آباد ۱۹۳۳

ز جسم مهاجر به جان مجاور !
 به جا ماند و روح گردد مهاجر ، -
 من آنجسم هستم که گشتم مسافر .
 نیاید ، که این ملک دارد مباشر .
 تویی در سرشتم چو باطن به ظاهر
 بود یاد تو با دل من معاشر .
 چه آنجا ، چه اینجا ، چه غایب ، چه حاضر .

خجند ۱۹۳۳

سلامی صمیمی ، ثنائی موثر
 به ضد طبیعت که پیوسته پیکر
 تو آن روح هستی که ماندی به خانه ، -
 خیال دگر کس بگو در سر من
 تویی در وجودم چو در گفته معنی ،
 نشاید مرا بی تو گفتن که دایم
 منم - تو ، تویی - من ، تویی - منم - تو ،

کوه و آئینه

در سینه دشت پر شکوهی
 کوهی به فلك کشیده قامت
 هر صبح ، چو نان به دست دهقان ،
 بر بسته در آن ره گذشتن
 در هیکل خاک ایستاده
 چون خاطر عاشقان پر از راز ،
 اشجار وی از ستاره افزون ،
 چون کشتی سرخ ، با صلابت ،
 بر دشمن و دوست صورت او
 آئینه به قدر تکه در دست
 بنمود تلاش و جهد بیحد
 پس شهر رود سخن کند طرح ،
 لیک آینه خرد بود چندان
 این بود سبب که هر چه کوشید
 در آینه غیر تخته سنگی
 بی فایده مدتی نظر کرد
 آنقدر ز کوه دور گردید
 لیکن ز نشیب و قله هایش
 از دره و پرتگاه و آبش ،
 از منظره های دلفریبش
 یک حرف بجا نمی توانست
 بر زحمت او همین اثر بود
 چون دید پدر به نا توانیش ،
 گفتا به وی : « ای جوان پر جوش ،
 از بید ثمر نمی توان چید ،
 خواهی سخن از ز کوه گفتن ،

دیر یست چو دل نشسته کوهی .
 زیبا و عظیم و با فخامت .
 خورشید قند بدامن آن .
 چون سر حد ما به روی دشمن .
 مستحکم و سخت چون اراده .
 چون بیرق پارتیزان سر افراز .
 اثمار وی از شماره بیرون .
 چون لشکر سرخ ، پر مهابت .
 منفور و خوش و مخوف و نیکو .
 یک مرد جوان بدشت بنشست .
 تا کوه در آینه به بیند ،
 ماهیت کوه را دهد شرح .
 که انگشت نمی نشست در آن .
 در آینه کوه را نمی دید .
 نی بود علامتی نه رنگی .
 پس فکر و تشییی دگر کرد :
 تا عکس تمام کوه را دید .
 و ز کبک و گوزن و گله هایش ،
 از شکل پلنگ و جای خوابش ،
 وز نعت وافر و عجیبش
 جز شرح خطا نمی توانست .
 کز بودن کوه با خبر بود .
 دلسوزی کرد بر جوانیش .
 پند پدرا نه را بده گوش :
 در آینه کوه کی توان دید .
 باید به فراز کوه رفتن . »

در این دوران علم و عرفان
 کز شرح ترقیات شورا
 گویند : فلان سرا بنا شد ،
 لیکن بنیان سوسیالیسم ،
 چون کوه بزرگ و استوار است ،
 و آئینه این کسان بود خرد ،
 هر چند که این کسان بجوشند ،
 با دانش پست و بینش کم
 تا پشت به ساختمان نموده ،
 از گنگ خبر شنیدگان اند ،
 مضمون بتو کی شود مسخر
 چیزی که ورا نکو ندانی
 کشتی نتوان به حوض راندن
 این عصر ترقیات شورا است ،
 در ده نه فقط زمین و گو هست -
 دهقان خودش آدمی دگر شد ،
 از شاخه معرفت ثمر چید ،
 در کلخوزها و کان وفابریک
 تنها نه همین به ما رسیدند -

باشد مثل جوان چو آنان
 دارند همین هنر که تنها
 یا کلخوز تازه ای بپا شد .
 در سایه مسلک لنینیسم
 چون عشق همیشه پایدار است .
 ز آن عکس در این نمی توان برد .
 با صدق به کارها بکوشند -
 خردند برای کار معظم .
 دفتر پی وصف آن گشوده -
 در آینه کوه دیدگان اند .
 گر هست ز فهم تو فزونتر .
 توضیح چگونه می توانی ؟
 یا حوض به استکان کشاندن .
 فن غالب و علم حکمفرماست .
 ماشین و هزار چیز نو هست .
 از معنی زندگی خبر شد ،
 در قوه مشترک اثر دید .
 بسیار کسان به علم و تکنیک
 از ما و تو پیشتر دویند .

ما در بر این گروه انبوه
من در زحیقت ار گشودم ،
تا نسل جوان خاك شورا
چرخیده و روبه کوه آرند ،
آئینه چنان کلان بگیرند
کوشند برای درك دانش ،
با غیرت و عزم درس خوانند
دانش تیغی بود برنده ،
گر تیغ بیفکنی به میدان ،

چون آینه دار و زندگی - کوه .
این قصه از آن بیان نمودم
صاحب قلمان نورس ما
رورا سوي این گروه آرند .
تا عکس جهان در آن بگیرند .
جنگند برای کسب بینش ،
تا خود ز حیات پس نمانند .
هم جان بخش و هم کشنده .
دشمن گیرد زقبضه آن .

مسکو - ستالین آباد ۱۹۳۳

ای کاشکی به عالم ، تا چشم کار می کرد ،
زاین خوبتر چه میشد گر هر نفس ، به جانان ،
دل را ببین که نگرخت از حمله ای که آن چشم
جان را به زلف جانان از دست من بدر برد ،
گر مرغ دل ز جانان دزدید می چه بودی .
شورای دولت عشق فاتح اگر نمیشد ،
دلبر اگر دلم را میخواند بنده ، هر چند
باران دیده من در فصل دوری او

دل بود و آدم آن را قربان یار می کرد .
يك جان تازه میشد عاشق نثار می کرد .
بر شیر اگر که می برد ، بی شك فرار می کرد .
دلبر اگر نمیشد این دل چه کار می کرد ؟
تا شاهباز چشمش از نو شکار می کرد .
جمهوری دلم را غم تار و مار می کرد .
آزادی است دینم ، دل افتخار می کرد .
صحرای سینه ام را چون لاله زار می کرد .

ستالین آباد - آرال ۱۹۳۵

خر و تراکتور

یکی از صاحبان ثروت و جاه
سبزه و میوه ، روغن و گندم ،
بار کردند بهر مهمانان
بارها را بدوش آوردند
خواجه با خادم قبیله خود
بین دهقانان زار و حقیر
مینمود او به هر طرف نظری ،
مرد دهقان بمحض دیدن خر
داد میزد که ای خدا ، خر من !
خر او نیز عر و عر می کرد ،
مردم کوچه ها و مهمانها
شکوه می کرد بینوا که بزور
ما زهجران او غمین شده ایم ،
تاکنون وصف او ترانه ماست ،
غاصب خر دويد خشم کنان
که « تو گردنکشی و دزد و شیر ،
گفته هایت فریب و بهتانست .
رو بیاور بشهر پالان را ،
بگذار این جماعت دیندار
پشت این خر اگر که پالان را
مرد مظلوم تا به ده بدوید ،
پیش خر شد ، نمود تیمارش ،
مرد مامور بعد از آن با زور

۱
داشت بزمی بشهر کرمانشاه .
کره و مرغ و بره و هیزم
کدخداها بدوش دهقانان .
تا بشهر و بخواجه بسپردند .
جایشان داد در طویله خود
بود مردی برهنه پا و فقیر .
چشمش افتاد ناگهان به خری .
رفت و محکم گرفت گردن خر .
خر خوب بجان برابر من !
درد او را زیاده تر می کرد .
جمع گشتند گرد دهقانها .
خر من را گرفت يك مامور .
زار و بیمار و بی معین شده ایم .
جل و پالان او بخانه ماست .
بانگ بر زد به بینوا دهقان
دشمن خادمان شاه و وزیر !
کذب و بهتان صفات دهقانست .
تا که ثابت کنیم بهتان را .
در همین جا شوند شاهد کار .
بپذیرد بخود ، بیر آنرا !
جل و پالان بدوش خود بکشید ،
کرد پالان ، گرفت افسارش .
کرد بیچاره را از آن خر دور .

گفت : « خر از منست و جل زخر است ،
پس بفرمود تا ملازم چند
هر چه او گریه کرد و جامه درید

روزي از روزها ز تاجیکان
آدمي خوب و مهربان و حلیم .
پیش از این سالها گدا بود او ،
در همه عمر خود ستم دیده ،
سفر اکنون نموده شاد او را ،
با رفیقان دیگر آن دهقان
کارگرها همه رفیقانه
سفره گسترده آب و نان دادند ،
ناگهان دیده مسافر ما
شاد شد ، خنده کرد ، پیش دوید ،
گفت : این آشنا و یار منست ،
میزبانان ، بطور هزل و ادب ،
میشناسد تو را ، بگو بدود ،
مرد دهقان چو این سخن بشنید ،
به تراکتور سوار شد بشکوه ،
چنگ بر آن زد و فشارش داد ،
کارگرها تمام شاد شدند ،
این هیاهو سلیم جان چو شنفست
که « از این پیش بنده بودم من ،
غیر زاري نمی توانستم ،
فقط اندر زمان شورائي
مالک علم و اقتدار شدم ،
عاجر و بیسواد نیستم من ،
کارگرها شدند از این خرسند ،
رأي دادند و رأي پرسیدند ،
رود اکنون سلیم از بالتیک

این مجازات مرد فتنه گر است ! »
مرد بدبخت را گرفته زدند .
کس بفریاد بینوا نرسید .

۲

شد بشهر لنین کسی مهمان .
نام او بد جلیل زاده سلیم .
مرد مظلوم و بینوا بود او .
ده آباد نیز کم دیده .
کرده حیران لنینگراد او را .
رفت روزي به پیش کارگران .
پیششان ساده و صمیمانه
همه کارخانه را نشان دادند .
به تراکتور فتاد در آنجا .
دست بر چرخ و رول آن مالید .
مرکب خوب راهوار منست .
باز گفتند : اگر که این مرکب
از لجامش بکش که ره برود !
چون سپیدی ز جاش خویش پرید .
چون عقابی نشسته بر سر کوه .
کوه در زیر او براه افتاد .
همه مشغول « زنده باد ! » شدند .
خنده اي کرد و با رفیقان گفت
بار بایان برنده بودم من .
خر سواري نمی توانستم .
من شدم صاحب توانائي ،
اسبی اینگونه را سوار شدم .
عضو کلخوز ، تراکتوریستم من » .
مشورت کرده در دقیقه چند ،
کوه را بر عقاب بخشیدند .
با تراکتور به کلخوز تاجیک

مسکو ۱۹۳۵

یانکا کوپالا

مردی مسلح ، بزرگ و جسو ،
تازه رسیده از جاهای دور
- کی به این کشور یاری کرده است ،
کی بدرد او زاری کرده است ؟ -
من گرفتار این گل بوده ام .
من او را بلبل بوده ام .
من دوست توام ، اکتیر ، انقلاب .
آباد کنم این خانه خراب ،
من تو را انسان میکنم بلند ،
تو را با انگشت نشان بدهند ،
بلبل اسیر پرواز کرد آزاد ،
حالا دیگر او خرم است و شاد ،
ترانه او زاری ندارد ،
از دولت گل خواری ندارد .

مجسمه فخر و اعتلا ،
در مملکت یانکا کوپالا ،
کی بعشق او بوده مبتلا ،
جوابی قطعی : - یانکا کوپالا .
و گر هم باید ببینم جزا ، باشد !
خود من ، اینک ، یانکا کوپالا . -
آدم که با دست توانا
تا خرسند شود یانکا کوپالا .
که ببینند همه دنیا ،
بگویند : اینست یانکا کوپالا ! -
روح افسرده از نو شد برنا .
غم نمیخورد یانکا کوپالا .
میگرد مثل شیر بی پروا .
خوشا بحال یانکا کوپالا !

اي نقشه کش اسارت دل ،
اي از تو همه خسارت دل !
دل را به اشاره پاره كردي ،
آتش زدي و كنار كردي .
تن پوشه و آب و نان نخواهم ،
القصه كه بي تو جان نخواهم .
كي با الم سياه من زيست ؟
غير از تو ، بگو ، پناه من كيست ؟
همچون نفس سحر بيايم ،
پا گر شكند ، به سر بيايم .
رخساره زگرد غم بشويم ،
از روي تو كام دل بجويم .

تب عشق تو روز و شب دارم .
شب وصل است ، با تو گپ دارم .
من از اين كار دل عجب دارم .
طالع نحس در عقب دارم .
روز و شب نام تو بلب دارم .
تا كه خون و رگ و عصب دارم .
من از اين خانه جان طلب دارم .
من از اين خاندان نسب دارم .
من دليرم ، چنين لقب دارم .

يار عيار برقص آمده است .
گونیا مار برقص آمده است .
شهر و بازار برقص آمده است !
گل و گلزار برقص آمده است .
در و ديوار برقص آمده است .
جوي كهسار برقص آمده است .
چيت و گزوار برقص آمده است .
پنبه بسيار برقص آمده است .
دل بيعار برقص آمده است .
كه جوان وار برقص آمده است ؟
علم و آثار برقص آمده است .

چنين شادي از آن دارد دل من .
چه عيش جاودان دارد دل من !
چه آتش در زبان دارد دل من !
غم دنيا بجان دارد دل من .
كه چون بلبل زبان دارد دل من .
حيات از آن لبان دارد دل من .
بهار بيخزان دارد دل من .
دلارام جوان دارد دل من .

اي رهزن جان و غارت دل ،
اي تازه كن مرارت دل ،
با چشم سياه اشاره كردي ،
جانرا هدف شراره كردي ،
دور از تو به تن توان نخواهم ،
آسايش اين جهان نخواهم ،
هيچت غم اشك و آه من نيست ،
راندي تو مرا ، گناه من چيست ؟
من سوي تو ز اين سفر بيايم ،
در خون كنم ار گذر ، بيايم ،
ايم بتو درد خود بگويم ،
در موي تو مشك تر ببويم ،

دست نه بر سرم كه تب دارم ،
يا بران يا خموش كن دلرا ،
تو مرا ميزني و دل شاد است ،
من وفا پيشه ام ، ولي چه كنم ،
دائما روي تو بخانه چشم ،
دست هرگز ز دامنم نكشم
نروم هيچ جا ز درگه دوست ،
افتخار به عشق و آزاديست ،
در ديار وفا ، چو لاهوتي ،

باز هم يار برقص آمده است ،
گيسوي پر خم و تابش نگرید ،
اين چه حالبيست كه از دين آن
بلبل از نشئه آن مست شده ،
كوچه ها بزم كلاني دارند ،
جوشد و كفزده غلظد سوي دشت ،
عيد پنبه است به جمهوري ما ،
دست كلخورچي ماهر زده چنگ
ميجهد ، جيب ميكشد ، ميخندد ،
پيري اين دوره چه دارو خورده است
زنده بادا وطن ما كه در آن

تو را در خود نهان دارد دل من ،
توئي با او هميشه ، خوش بحالش ،
فقط نام تو را گوید ، نگه كن
تو را دارد در اين دنيا و ، بي تو
گل رويت سخنگو كرده او را ،
بميرد گر سخن با وي نگويند ،
در آن خورشيد رويت مستقر است ،
نداند حرف پيري معنيش چيست ،

نه پروار دارد و نه سر ، نه سامان .

خلاصه ، داستان دارد دل من ...

مسکو ۱۹۳۷

بشادي نغمه کش ، اي ني ، نوای یار می آید ،
اگر چون کودکان در جست و خیز آمد ، مکن عیبش
ز راهم دور شو دیگر ، طبیباً ، درد من گم شد ،
من از دنیا فقط دیدار جانان آرزو دارم ،
بیا تا زنده گردد دل زلفت ای صبا کز تو
دلا ، از عقد هجران مکن آه و فغان چندان ،

بلب آ ، گوش کن ، ای جان ، صدای یار می آید .
به این حالت دل از شوق لقای یار می آید .
نمی بینی که قاصد با دواي یار می آید ؟
نمیخواهم وگر خود جان بجای یار می آید .
نفس چو میکشی ، بوی وفاي یار می آید .
نگه کن ، نامه مشکل گشای یار می آید .

کیسلاو دسک ۱۹۳۷

من خوانم و دل رقص ،
گور از پی غم کندیم ،
در رهگذر جانان
سر در کف و جان بر لب ،
من افتم و دل خیزد ،
با عشق قوی پنجه
هر کس که ز وی بویی
ما دیده از او بستیم ،
دل یار و مرا دارد ،
در ملک وفاداری

بزم من و دلرا بین .
عزم من و دلرا بین !
ما منتظر فرمان ،
نظم من و دلرا بین !
دل غلطد و من جنبم .
رزم من و دلرا بین !
از عشق نمی آمد ،
حزم من و دلرا بین
من - يك دل و يك دلبر .
رسم من و دلرا بین!

کیسلاو دسک ۱۹۳۷

دیوانه نمودم دل فرزانه خود را ،
غیر از تو که فروخته ئی شعله بجانم ،
من زنده ام ، آخر ، دگری را تو مسوزان ،
از بهر تو سر باختن من هنری نیست ،
دل کوچه بکوچه دود و نام تو گوید ،
با سنگ زدن از بر دلبر نشود دور ،

در عشق تو گفتم همه افسانه خود را .
آتش نزنند هیچ کس خانه خود را .
ای شمع ، مرنجان دل پروانه خود را .
هر دلشده جان باخته جانانه خود را .
باز آ ، ببر این مرغک بی لانه خود را .
من خوب شناسم دل دیوانه خود را .

مسکو ۱۹۳۷

یار به وفا داری
چون منزل جانان ، جان
تا بیندش افتد دل
خال بت من در صید
با سوزش و با کشتار
چون شمع رخس دلهم
خونش چو گذشت از سر
در بزم محبت دل
جانبازی و صدق و عزم
چون دار فنون عشق
شور ار به سرش افتد
دستش نزنید ، این دل
در مجلس از آن گویند ،
عشق دل لاهوتی

جانانه مشهوریست .
کاشانه مشهوریست .
در دام سر زلفش ،
يك دانه مشهوریست .
دوری نکند از یار ،
پروانه مشهوریست .
آید به کف دلبر ،
پیمانه مشهوریست .
در سینه نموده جمع ،
دل خانه مشهوریست .
بر هم زند عالم را ،
دیوانه مشهوریست !
در مکتب از آن خوانند .
افسانه مشهوریست .

مسکو ۱۹۳۷

چه کرده ام که زجانان خود جدا شده ام ؟

چه گفته ام که گرفتار این بلا شده ام ؟

بمن نگفته کسی تا کنون ، گناه چيست
مگر خدای من است او ، که تا از او دورم
خوشا بحال دل من که پیش دلبر ماند ،
صبا به محضر جانان سلام من برسان ،
ز آب دیده زمین را نموده ام دریا ،
به آه و غصه و افسوس و اشک و بیداری
براید مار زده‌ام سخن ، فقط این است :

کز آن گناه سزاوار این جزا شده ام ،
ز خود بر آمده غرق « خدا — خدا ! » شده ام .
خبر ندارد از این غم که مبتلا شده ام .
بگو که از تو جدا سخت بینوا شده ام .
درون کشتی غم بی تو ناخدا شده ام .
میان همسفران بی تو آشنا شده ام .
چه کرده ام که زجانان خود جدا شده ام ؟
مسکو — ستالین آباد ۱۹۳۷

پر کرده ام از مهر تو پیمانه دل را ،
از آب و گل صدق و وفا کرده ام آباد
جانانه مرا میطلبد ، - او به سر آید .
حیران شده بر سینه نهد دست ارادت
یک عمر زدم غوطه بدریای محبت ،
بر دولت و خوشبختی دل رشک برد گل
در خانه و در کوچه و صحرا همه خوانند

با شکل تو آراسته ام خانه دل را .
با رهبری عشق تو ویرانه دل را .
قربان شوم این حالت مستانه دل را !
از من شنود هر کسی افسانه دل را .
تا یافتم آن گوهر یکدانه دل را .
ببند به چمن چون رخ جانانه دل را .
افسانه لاهوتی دیوانه دل را .

مسکو ۱۹۳۷

تو رفتی و تصویر تو در دیده من ماند ،
رفتی و نرفت ابرو و مژگان تو از یاد ،
بنشست به گل پیش خرامیدن تو کاج ،
رفتی و جنون آمد و با وی خوشم اکنون :
با من همه در گردشی و صحبت و شوخی ،

خندیدن و تقریر تو در دیده من ماند .
شمشیر تو و تیر تو در دیده من ماند .
من دیدم و توفیر تو در دیده من ماند .
گیسوی چو زنجیر تو در دیده من ماند .
القصة که تصویر تو در دیده من ماند .

مسکو ۱۹۳۷

دلرا ببین ، دلرا ببین ،
سر واژگون ، تن غرق خون ،
خواهد که جان پیشش رود ،
دنیا فراموشش شود ...
دلرا ببین ، دلرا ببین ،
با آنکه راهش تنگ بُد ،
با رهنان در جنگ بُد ، -
دلرا ببین ، دلرا ببین ،
گل دیدش و در خنده شد ،
طوطی به نطقش بنده شد
دلرا ببین ، دلرا ببین ،
دل نیست این ، دیوانه است ،
پر درد و پر افسانه است ،
دلرا ببین ، دلرا ببین ،
ساقی بساطی نو فکن ،
لاهوته شیرین سخن
دلرا ببین ، دلرا ببین ،

در کوی جانان آمده .
افتادن و خیزان آمده .
جانان در آغوشش دود ،
مست است و مهمان آمده .
در کوی جانان آمده !
هم دور و هم پرسنگ بُد ،
فاتح زمینان آمده .
در کوی جانان آمده !
بلبل از او شرمند شد ،
دل نیست این ، جان آمده .
در کوی جانان آمده
دیوانه جانانه است ،
از بهر درمان آمده ...
در کوی جانان آمده .
مطرب بیا چنگی بزن ،
امشب غزلخوان آمده .
در کوی جانان آمده .

مسکو ۱۹۳۷

امروز به پیش یار رفتم .
او شمس شرافت است ، پیشش
چون اشتر مست بودم و ، عشق
با آنکه شروع تیر مه بود ،

با حالت بیقرار رفتم .
با عزت و افتخار رفتم .
بگرفته بکف مهار رفتم .
با لذت نوبهار رفتم .

او ماه درون اختران بود ،
آنقدر نمود مهربانی
خوابم نبرد ز شادی امشب ،

من ماه گرفتم وار رفتم .
کز او شده شرمسار ، رفتم .
امروز به پیش یار رفتم .

مسکو ۱۹۳۷

عمری علم عشق بر افراشته ام من ،
جان برده ام از چشم سیاه تو بمیدان ،
تا دیده امت ریخته ام اشک ز شادی ،
شیرین دهنم از ثمر وصل کز اول
تا درس من فکر کسی جز تو نیاید
گفتی که اگر یار نباشد چه کنی تو ؟
سر دادن و سر داشتن و شکوه نکردن
با یار یکی بودن و از خویش گذاشتن
از عشق سخن میروود و من زنم اینجا

زین راه بسی مانعه برداشتم ام من .
الحق هنر شیر زیان داشته ام من .
دامان تو را از گهر انباشته ام من .
در مزرع دل تخم وفا کاشته ام من .
دل درگذر باصره بگماشته ام من .
زان چیز چه پرسی که نه انگاشته ام من .
ارثی است مقدس که نگهداشته ام من .
زان قاعده هائیسست که بگذاشته ام من .
لاف از هنر خویش ، چه پنداشته ام من ؟

مسکو ۱۹۳۷

دل من خانه دلدار من است .
گوهر دل فروشم به کسی ،
شش طرف غم زده صفها اما
همچو قارون شده ام صاحب گنج ،
شورش و جنگ و ظفر در همه وقت
در کفم نیست بجز نقد وفا ،
نام جانانه من در همه جا
دفتر دل بدهیدش پس مرگ ،

چشم من آینه یار من است .
عشق پر مایه خریدار من است .
چشم جانانه طرفدار من است .
سخنم گوهر شهور من است .
حاصل طبع شرربار من است .
فقط این جنس در انبار من است .
نمک اصلی اشعار من است .
یاور من وارث آثار من است .

مسکو ۱۹۳۷

عزیزم ، برگ گل خوب است ، اما
دهان عنجه رنگین است ، لیکن
همیشه چشم نرگس مست خواب است ،
زند بر دیده برق روی خورشید ،
مرا با سروپا درگل چه کار است ،
چه سر برداشته میلاد این کاج !

لب گوینده تو بهتر از اوست .
دهان و خنده تو بهتر از اوست .
نگاه زنده تو بهتر از اوست .
رخ فرخنده تو بهتر از اوست .
قد نازنده تو بهتر از اوست .
بخاک افکنده تو بهتر از اوست .

مسکو ۱۹۳۷

با دلم دوش سر زلف تو بازی می کرد ،
گاه زنجیر و گهی مار و گهی گل میشد ،
مویبت انداخته دلرا و بشوخی میزد ،
دل ز تاثیر نگاه تو بخالت میجست ،
خنده می کرد دل و ، از « خطر و محنت عشق
غصه را راه نبد در حرم ما ، چون عشق
کاشکی دیشب ما صبح نمیشد هرگز ، -

خواجه با بندی خود بنده نوازی می کرد .
مختصر ، زلف کجبت شعبده بازی می کرد .
بازش از خود نظر مهر تو راضی می کرد .
مست را بین به کجا دست درازی می کرد !
عقل چون پیر زنان فلسفه بازی می کرد .
شعله افروخته بیگانه گذاری می کرد .
با دلم دوش سر زلف تو بازی می کرد .

مسکو ۱۹۳۷

به شاعر نابینا

۱

سخن از درد خود در عشق شمعی ،
بخود این شمع را دلبر گرفتم

شنیدم گفت پروانه به جمعی
که من زاندم که بال و پر گرفتم ،

وز آن ساعت که او جانان من شد ،
قسم خوردم که تا من زنده هستم
بجز رویش ز دنیا دیده دوزم ،
کنون من پاس عهد خویش دارم ،-
ز بس نامش بود ورد زبانه ،
چو بنشینم ، مکانم در بر اوست ،
ولی با این همه زیبایی او .
ندارد چشم تا ببندد پرم را ،
نمی بیند چو من میرقصم از زوق ،
من اما ، شمع چون پیشم نشیند ،
دلم خواهد که حالم را به ببند ،
یکی گفتش که ای پروانه مست ،
بود اما نهان يك نکته اینجا
ز بینائی ، بلی ، شمع است بی بخش ،
ندارد دیده ، اما دیده داران
طرب کن ، یار تو محبوب دنیا است ،

رفیق پر بها ، استاد ساحر ،
تو هم بی بهره نی چون شمع از چشم ،
در این دنیا میان مردم پست
تو آن شمعی که در دل دیده داری ،
تو شمعی و وطن کاشانه تو ،
چو طبعیت پرتو افشان مثل ماه است ،

خورشید من

دور از رُخت سرای درد است خانه من ،
دیدم تو را ز شادی از آسمان گذشتم ،
آخر خودت گواهی : من از جهان گذشتم.
خورشید من کجائی
من دردمند عشقم ، درمان من تویی ، تو .
امید من تویی ، تو ، ایمان من تویی ، تو .
خورشید من کجائی ؟
غیر از تو من به دنیا یار دگر ندارم ،
سر میدهم و لیکن دست از تو برندارم.
خورشید من کجائی ؟

صدره در انتظارت تا پشت در دویدم ،
صدره سرم بدر خورد ، چون وقت وعده تو
تا يك صدای پائی زانسوی در شنیدم ،
در فکر گفتگویت از خواب و خور گذشتم ،
تو مست خواب راحت ، من مضطرب نشستم .
شب رفت و پیش چشم دنیا سیاه گردید ، -
شاید دل تو میسوخت ، بهتر! ندید چشمت ،
اکنون ، تو را که دیدم ، در پای تو سر من

وفا در راه او پیمان من شد .
همیشه این بت خود را پرستم .
به این آتش بسازم تا بسوزم .
اگر جان خواهد از من ، میسپارم .
تو گوئی شعله روسته در دهانم .
چو گردم ، گردشم گرد سر اوست .
دلم سوزد به نابینائی او .
تن لرزان و چشمان ترم را .
نمی بیند چو من میسوزم از شوق .
دلم خواهد که روی مرا به ببند .
سرورم را ، ملالم را به ببند .
در این درد گران حق با تو بوده است .
که گردد خاطرت از آن شکیباً :
ولی پرتو به بینایان کند پخش .
جهان ببیند در نورش هزاران .
تو را معشوقه ، ما را مجلس آراست .

سخن پرداز و دستاویز ماهر !
ولی بر بخت خود ز این غم مکن خشم .
فراوان دیده دار و کور دل هست .
هنرهای بسی ارزیده داری .
بگردت مردمان پروانه تو .
تو را گر کور گویند ، اشتباه است .

مسکو ۱۹۳۸

خورشید من کجائی ؟ سرد است خانه من .
جانان من که گشتی دیگر ز جان گذشتم ،
بی تو کنون سرای درد است خانه من ،
سرد است خانه من .
من پای بند صدقم ، پیمان من تویی ، تو .
دور از رُخت سرای درد است خانه من ،
سرد است خانه من .
جز از خیال عشقت فکری به سر ندارم ،
دور از رُخت سرای درد است خانه من ،
سرد است خانه من .

ستالین آباد ۱۹۳۸

پایم ز کار افتاد آنگه به سر دویدم .
هر قدر دیرتر شد من تندتر دویدم .
جستم ، تورا ندیدم ، بار دگر دویدم .
در انتظار رویت شب تا سحر دویدم .
تو فارغ از من و من ز این بیخبر دویدم .
خورشید من نیامد ، من بی ثمر دویدم .
چون با لبان خشک و چشمان تر دویدم .
آثار خستگی نیست . جانم ، مگر دویدم ؟

مسکو ۱۹۳۹

گلزار سر کوي تو را باز بینم !
کي آن قدر دلجوي تو را باز بینم !
پس کي خم ابروي تو را باز بینم !
کان سلسله موي تو را باز بینم .
تا نرگس جادوي تو را باز بینم .
آن لعل سخنگوي تو را باز بینم .
کي باشد و کي روي تو را باز بینم !

ستالین آباد ۱۹۳۹

یا آه دلم اثر ندارد ... »

یا دل هنر دگر ندارد .
یا نخل امید بر ندارد .
یا قلعه بخت در ندارد .
یا طالع من ظفر ندارد .
یا ناله من شرر ندارد .
یا سینه دل سپر ندارد .
یا دل زبلا حذر ندارد .
یا شیر سیه خطر ندارد .
یا جان بستان ، ضرر ندارد !

مسکو ۱۹۳۹

بمن ساقی بزن از باده آب آهسته – آهسته .
که رفت از یاد من جام شراب آهسته – آهسته .
مرنج از من اگر گویم جواب آهسته – آهسته .
در این دنیا که دیده است انقلاب آهسته – آهسته ؟
ز شرمش شد نهان مه در سحاب آهسته – آهسته .
نهی برگردنم از مو طناب آهسته – آهسته .
چرا دور از تو میرم با عذاب آهسته – آهسته ؟
بخوان شعر و بزن یکدم رباب آهسته – آهسته !

ستالین آباد ۱۹۳۹

کي باشد و کي روي تو را باز ببینم ،
غمگین شدم ، این سرو که رفتار ندارد ،
خون میچکد از حسرت شمشیر تو از چشم ،
دیوانه شدم دور زدیدار تو ، وقت است
ای آلهه حسن و وفا ، یک نظر انداز ،
بندم دهن از شکوه چو با خنده شادي
دور از تو جهان در نظرم رنگ ندارد ،

« یار از دل من خبر ندارد
(از آثار قدیمیها)

جز عشق جهان هنر ندارد
یا موسم صبر من خزان شد
یا بر رخ من نمیشود باز
یا وصل تو قسمت بشر نیست
یا دامن رحم تو طلسم است
یا تیر تو بگذرد نهانی
یا عشق خط امان به او داد
یا چشم تو با دلم رفیق است
یا با دل خسته مهربان باش

شدم در آتش عشقت کباب آهسته – آهسته ،
تو را دیدم شدم آنگونه مست چشم فتانت
ز شوق پر سشت اندر گلو پیچیده آوازم ،
بچشمت گو کند دلرا ز غم آزاد یکباره ،
صبا بر داشت از رویت نقاب آهسته – آهسته ،
سرم در سینه ات ، گویا نوازش می کنی ، اما
مرا از خود مران تا جان به آسایش دهم پیشت ،
دلم تنگ است ، ای مطرب ، دهان ترا شوم قربان ،

ازبکستان

به هنرهای فراوان تو دل باخته ام .
تبغ برداشته رفتی تو بمیدان نبرد ،
من به این فتح نمایان تو دل باخته ام .
تو کنون مملکت صنعت و عرفان شده ئی ،
چشم بد دور ! تماماً تو گلستان شده ئی .
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .
میزند چنگ نوای دف و نای تو به دل ،
من به مرغان خوش الحان تو دل باخته ام ،
دختران تو به پیکار چو شیرند ، چو شیر ،
در حقیقت زن و مرد تو کبیرند ، کبیر .
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .

ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام ،
قد بر افراشته از خویش بر اندی غم و درد .
زده از هستی بدخواه بر افشاندی گرد .
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام
لانه بلبل آزاد غزلخوان شده ئی .
من به گلهای گلستان تو دل باخته ام ،
میدم روح جوان آب و هوای تو به دل ،
جان کند رقص رسد تا که صدای تو به دل .
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .
پسران تو به هر کار دلیرند ، دلیر ،
من به این نسل درخشان تو دل باخته ام ،

دل ببازد به تو هر کس نه دلش تاریک است ،
چون برادر به تو از کودکی او نزدیک است .
از بکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .

مسکو ۱۹۳۹

دشمن عشق است ... منم یار پیدا کرده ام !
بوی جان بشنیده ام از آن لبان پر زنوش ،
بر نگیرم چشم اگر از قد موزونش ، رواست :
بوسه بر چشمش زنم ، مژگان او بر لب خلد ،
گردنش را دست بردم ، طره اش دستم گزید ،
من به یک سر دادن از او بگذرم ؟ شرمنده گiest !
یک سخن بی مهر دلبر نیست در آثار من ،
اشک من با خنده او میدرخشد در غزل ،

او زند ، من رقصم ... اما کار پیدا کرده ام !
دارو از بهر دل بیمار پیدا کرده ام .
راحت جان من در آن رفتار پیدا کرده ام .
ای عجب ، من گرد نرگس خار پیدا کرده ام .
الحذر ! در شاخ گل من مار پیدا کرده ام .
دل دو صد جان داده تا دلدار پیدا کرده ام .
دولت سرمد از این آثار پیدا کرده ام .
از کجا این طبع گوهر بار پیدا کرده ام ؟..

مسکو ۱۹۴۰

نکردی رحم و رفتی ، خوب ، تا بمر کجا بردی ؟
تو رو گرداندی تو در چشم من تاریک شد دنیا ،
زگیسوی تو یاد آرد دل و ، چون کودکان بر من
ز حد بگذشت از دیدار تو دیروز خرسندی ،
زند چون عشق در وی شعله ، شهری را بسوزاند ،
به روی لوح دل نام ترا بنوشته بودم من ،
چه میخواهی زجانم ، ای ره آهن ، زپیش من
گنه باشد زجانان شکوه پیش دیگران گفتن ،

ز دل آسایش و از دیده خوابمرا کجا بردی ؟
چه کردی ، بی مروت ، آفتابمرا کجا بردی ؟
هجوم آرد که آن مشکین طنابمرا کجا بردی ؟
کجا رفتی و عیش بیحاسبمرا کجا بردی ؟
تو ، بیپروا - دل پر انقلابمرا کجا بردی ؟
سودام میبرد از سر ، کتابمرا کجا بردی ؟
رفاه خاطر پر اضطرابمرا کجا بردی ؟
روم ، پس ، از خودش پرسم که: تا بمر کجا بردی ؟

مسکو ۱۹۴۰

از هر گپ آن تازه شود جان ، چه لب است این !
رفتار ببینید ، چه دل میگذد ... الحق ،
دل در غم او غرقه خون گشته و بیرحم
سوزد تنم از تاب تب عشقش و بوسم
میخندد و گوید که تو را دوست ندارم ،
تا بد به برم ماه رخ یار ، چنین روز
ارزنده تر از عشق بعالم گهری نیست .

من دل به چنین لب نسپارم ... چه گپ است این ؟
در بین همه سرفقدان منتخب است این .
باور نکند پاکی دلرا ، عجب است این !
خاک قدمشرا به تشکر ... چه تب است این !
ناز است ، ندانم بخدا ، یا غضب است این ؟
خورشید ندیده است یعرش ... چه شب است این !
پاکیزه بدارش ، که به هستی سبب است این .

مسکو ۱۹۴۰

جانا ، دلم که پیش تو چون برّه راحت است ،
چشم که پیش روی تو رخشان ستاره است ،
در بودن تو کلبه تنگم بود چمن .
کاهد غم از نگاهت اگر هم بود چو کوه ،
سوزم ز هجر و مردم گویند صبر کن ،
باید دویده پیش تو آیم ، که زیستن

تنها که هست جگره چون ببر میشود .
دور از تو تیره میشود و ابر میشود .
بی تو چمن بدیده من قبر میشود .
کاه اربود ، جدا ز تو اسطیر میشود .
مردم که ! آخر این همه هم صبر میشود ؟
بی روی تو به دیده و دل جبر میشود .

تاشکند ۱۹۴۱

شب از گلهای آذربایجانی
ز آهنگ دف و تنبور و نشان
هوای آشنا ، گفتار محبوب ،
همه بودند گرم آفرین ،
بهم بنهاده بودم چشم و در دل

صدای بلبلان را می شنیدم .
نوای دلستان را می شنیدم .
کلام مهربان را می شنیدم .
نه این را و نه آن را می شنیدم .
فقط آواز جان را می شنیدم .

تاشکند ۱۹۴۱

یا غمراغیرت یادت غمگساری هست ، - نیست .
ور بپرسی کز تو در خاطر غباری هست ؟ - نیست
مهربانتر از تو در دنیا نگاری هست ؟ - نیست .
شیر چشمترا به از این دل شکاری هست ؟ - نیست .
سخت و سنگین تر ز هجر یار باری هست ، - نیست .
در جهان بالاتر از این افتخاری هست ؟ - نیست .
تاشکند ۱۹۴۱

گر تو پنداری دلمرا جز تو یاری هست ، - نیست
گر بگویم ، سینه از دست تو پر خون نیست ، - هست ،
از دو صد فرسنگ ره الهام می باری بمن ،
پیش تیرت گر بگوئی دیده بر هم زد ، - نزد ،
گر کسی گوید که در دنیا به دوش زندگی
دوست شاد است از من و دشمن پریشان ، مرد را

پهلوان آشتی

در همه ملک زور او مشهور .
ببرها را به مشت می افکند .
ور ز پولاد بود ، می افتاد .
دل او بود همچو آئینه .
متنفر ز جنگ و خونریزی
که دلی داشتند پرز حسد ،
ایستاده کنایه میگفتند .
پهلوان را به جنگ میخواندند .
بی سخن ، بی جدل گذر می کرد .
پهلوان آشتی بشد لقبش .

۲

زیر چادر بشد زنی پیدا .
سد نمودند راه بر رخ زن .
پهلوان آشتی بجنگ آمد .
دشمنان در رهش - خس و خاشاک .
و آن حریفان برش چو روبه و گرگ
جوی در کوچه پر زخون گردید .
راه شد باز و راهرو - آزاد .
«شهر از شر خلاص شد» گفتند .

۳

در رسید آندم و تبسم کرد
کوه را در برتو پست نمود .
زن به تو دم دمید و شعله شد .
چیست دیگر برای عاشق جان ! -
کز رخ زن نسیم پرده گشود .
مو سفید و دهان بی دندان .
پرده از روی راز خود بگشود
میشد البته همچو آتش تیز .
سبب دیگری کنون دارد :
باشد امروز در حمایت من .
شو نگهدار او زخوف و خطر .
سایه تو پناه او بشود .
باوری من به شیر خود دارم . -
من به اجرای آن دهم همه چیز .
چیست دیگر از این شرف بهتر !

شهر ما داشت آدمی پر زور
او درختان ز بیخ بر می کند .
گر بدیوار پشت خود می داد ،
لیکن او داشت روح بی کینه ،
ضد آشوب و فتنه انگیزی
گاوزوران پست فطرت و بد
در سر راه مرد نیرومند
سخن از زور خویش میراندند ،
او تبسم کنان نظر می کرد ،
از چنین حال نرم بی غضبش

روزی از کوچه با دلاور ما
جمعی از ناکسان فتنه فکن
سر صبر آنزمان بسنگ آمد -
سیل شد مرد نامی چالاک ،
پهلوان آشتی چو شیر بزرگ
کله ها هر طرف نگون گردید ،
به صف ناکسان شکست افتاد ،
اهل شهر ، از دلیر خود خرسند ،

یکی از دوستان همدم مرد
که : - تو را زور عشق مست نمود ،
تا کنون سرد همچو برف بدي ،
پیش - پیشش چو میرود جانان ،
پهلوان در خیال پاسخ بود ،
روی پیری ز پرده گشت عیان ،
مرد نامی تبسمی بنمود
گفت : « طبعم براه جانان نیز
لیک تیغم اگر که خون بارد ،
همچو مهمان مادرم این زن
مادرم گفت : - نور دیده ، پسر ،
باید او بی زبان به خانه رود ،
گر که مهمان به شیر بسپارم ،
امر مادر مقدس است و عزیز ،
کرده باور به غیرتم مادر ،

سر خود را اگر دهم بر باد ،
مادرم پیش چشم بود ، آندم

این شرف را زکف نخواهم داد .
فرج اگر بود ، محو می کردم » .

۴

تو ایا پهلوان شورائی ،
فکر من را یقین که فهمیدی ،
به تو ، ای اهل ذوق و عدل و امان ،
که بمیدان دشمنان تازی ،
همچو آن پهلوان ما که به وی
بلکه مادر - وطن ز شرّ عدو
مادری کو چو تو پسر دارد ،
همه جا ، از هجوم هر اوباش
کرده باور به غیرتت مادر ،
مادرت ! به پیش چشم بگیر ،
این ددان درنده را سر زن ،
آنچنان کن که دشمنت نابود

صاحب اقتدار و دانائی،
خوشتن را در این مثل دیدی .
داده اکنون صدای دل فرمان
میهن خویش را رها سازی .
آشنا را سپرد مادر ، نی ،
جان خود را سپرده است به تو .
کی دگر بیم از خطر دارد .
یار او شو ، مدافع او باش !
چه از این افتخار بالاتر ؟
به فاشیستان چو شیر خشم بگیر ،
تیغ بر خائن ستمگر زن !
شود و مادرت ز تو خوشنود .

ستالین آباد ۱۹۴۲

عشق بی حساب

هدیه به ح . ب .

در دست او همیشه کتاب و قلم بود ،
او عضو حزب نیست ، ولی هست کمونیست ،
در کار او حساب و به گفتار او حساب ،
پرگاروار اگر که بدور زمین دود ،
همسایه و رفیق و زن و خویش و آشنا
گویند : مام دهر و را با حساب زاد ،
ناگه صدای غش شیپورهای سرخ
در آن تلاش سخت به آزادی بشر ،
در پیش صف همیشه بمردی نمونه بود ،
با دوست مهربان بد و با دشمنان شدید ،
معلوم شد که بر وطن و خلق و انقلاب

پیوسته در مبارزه با پیش و کم بود .
داند که کمونیسم بدون حساب نیست .
در فکر او حساب و در آثار او حساب .
از نقطه حساب تجاوز نمی کند .
حق و حساب دانی او را دهد بها .
یک چیز بیحساب طبیعت به وی نداد ...
بردش به جنگ ظلم بزیل لوی سرخ .
میدان امتحان فداکاری و هنر ،
بخت عدو زحمله او واژگونه بود .
هر دم جسارت نوی از او شدی پدید .
عشق دل محاسب ما بوده بیحساب .

مسکو ۱۹۴۱

گفت رسام : از تو چون تصویر میباید کشید ؟
گفت: اگر بگذشته ات آید بیام ، چون کنم؟
گفت : پس کی پاره کرد آن بند را ؟ گفتم : لنین .
گفت : نوك خامه ات را در چه احوالی کشم ؟
گفت : طبیعت را چسان رنگی دهم ؟ گفتم : جوان .
گفت : بر سر سایه از لطف وطن آرم تو را ؟
گفت : از قد وفای خود به ملت ، شرح ده .
گفت : عزم و رزم تو بر ضد بدخواه وطن ؟
گفت : لاهوتی ، دم از خوشبختی میهن بزن .

گفتمش : در شعله يك شمشیر میباید کشید .
گفتمش : رنگین بخون زنجیر میباید کشید .
گفت : وصفش گوی . گفتم : شیر میباید کشید .
گفتمش : آهنگذر يك تیر میباید کشید .
گفت : مویتر چه ؟ گفتم : پیر میباید کشید .
گفتم : آری ، مهر عالمگیر میباید کشید .
گفتمش : پا تا سر پامیر میباید کشید .
گفتمش : بیرون زهر تصویر میباید کشید .
گفتمش : بی آخر اینرا دیر میباید کشید .

ستالین آباد ۱۹۴۳

دوستان همسفر

داستان « اوزوم ، عنب ، انگور »
سرگذشتی است دلکش و پر شور ،

مانده از روزگارهای کهن ،
هر که نشنیده بشنود از من .

مست را این سخن کند هشیار ،
 در یکی راه گرم و خشک و دراز
 و اندر آن راه پر تشیب و فراز
 پس نشستند دل - طپان ، تن - سست ،
 ترك « اوزوم ! » گفته اشك مي افشاند ،
 عرب ، اما ، « عنب ، عنب ! » میخواند .
 رهزني ناگهان رسید از راه ،
 گرچه بودند خسته همسفران ،
 گفت رهزن بخود كه : در میدان
 دوستانرا اگر كنم دشمن ،
 بینشان كرد روشن آتش تیز ،
 چیزی آرم مگر ، ولي يك چیز :
 باید اینجا دو تن شود تسلیم
 زد عرب داد كه ، بیار عنب !
 دزد آوردشان به جنگ و غضب ،
 آن سه تن غرق شورش و زد و خورد ،
 دوستان دشمنانه گرم جدال ،
 دید آن حالرا و كرد سوال
 فارس « انگور ! » و ترك « اوزوم ! » زد داد
 مرد خندید و گفت : « فهمیدم ،
 میوه تارك را ز بار آندم
 داد زد ترك « اوزوم ! .. » با دل شاد ،
 گشت معلوم اینکه بهر دوا
 کرده رهزن به نفع خود برپا
 زان به عالم شدند شكرگذار
 ملل خانواده شورا
 مانده از یکدیگر به فتنه جدا ،
 داروي بیحقوقی و سختی ،
 گوش بر حکمران رهزن خود
 تركمان بدگمان به نوزبك شد ،
 ترك میگفت : ارمني مغلوب
 بخت بخش بشر لنین کبیر
 همگی را بدور روس دلیر
 گرچه ماندند مختلف سخنان ،
 این ملل دفع کرده سختی را
 میوه خوب نیکبختی را
 دیگر آنها ره خطا نروند ، -
 اینکه بر ضد لشکر فاشیست
 پهلوانی کنند ، بیجا نیست :
 بخت با هم بدست آوردند ،

عقل خوابیده ز آن شود بیدار .
 سه مسافر شدند با هم یار ،
 ماند پاهایشان تمام از کار .
 هر يك آن درد را دوا مي جست .
 فارس « انگور ! » گفته مینالید ،
 این چه میگفت آن نمی فهمید .
 دید آن هر سه را بناله و آه .
 لیکن آنها بُدند سه ، او - يك .
 ظفر سه به يك بود بیشك .
 شود البته فتح قسمت من .
 گفت : من میروم به آن ده دور
 یا عنب یا اوزوم یا انگور .
 تا رسد سومی به عیش عظیم .
 فارس انگور و ترك اوزوم طلبید .
 خود از آن فتنه بر مراد رسید :
 راهزن مال هر سه را زد و برد .
 ناگه از ره رسید مردی پاك .
 ز آن سه بیچاره روی و تن پر خاك .
 و آن عرب كرد « عنب ، عنب ! » فریاد .
 من كنم درد هر سه را درمان .
 بدر آورد مرد معنی دان .
 فارس « انگور ! » عرب « عنب ! » زد داد .
 همه را بوده يك خیال به سر .
 جنگ در بین دوستان سفر .
 كه از آن خواب كردشان بیدار .
 قرقها زار و بینوا بودند .
 همه جویایي يك دوا بودند ، -
 همه می خواستند خوشبختی .
 کرده ، این قوم خصم آن يك بود .
 او به تاجيك خصم و وي - به يهود .
 گر شود ، میشود حیاتم خوب .
 راستی را به این ملل فهماند ،
 از پی دفع دشمنان جمعاند .
 در عمل گشته اند يكدل و جان .
 پی به معنای زندگی بردند .
 از درخت یکانگی خوردند .
 هرگز از یکدیگر جدا نشوند .
 خلقهای سوتی چون يك تن
 بختشان داده این بزرگ وطن .
 با هم از وي کنند دفع گزند .

۱۹۴۳

زنبور عسل

بالای گلها ، زنبور عسل ، با ساز و آواز ، می پرید .

و اتفاقاً	در همان محل	بدنفس گراز	می چرید .
گراز میرنجید	ز آواز زنبور ،	بر جرئت وی می آشفت	نفیر میکشید
پرکین ، پر غرور ،	به وی پی در پی	بد میگفت :	
«آنجا که خوک هست	زنبور چه در کار ؟	معلون را ای کاش	سگ میخورد!
بهتر بود از دست	میرفت این گلزار ،	تا که بی معاش	او میمرد» .
اینها را زنبور	دائم شنیده	باز هم لطیفتر	می نواخت ،
به خوک منفور	نیشش خلیده	او را پا تا سر	میگذاخت .
در تیرمه تنها	گوشه ای چرکین	از گراز در آن	محل ماند ،
از زنبور اما	لطیف و شیرین	برای انسان	عسل ماند .
سخن پرداز	خلق ، از این چه غم	گر تو را اغیار	بدگویند !
رسان آواز	خود را به عالم ،	بد ، نه یک ، بگذار	صد گویند .
از هر اغواگر	نشو پریشان ،	باشادمانی	بالا پر !
چون عسل اثر	بده به جهان ،	تا می توانی ،	افزونتر !

ستالین آباد ۱۹۴۳

بخلق لاتیش

هست بین مردم ایران من
گر که در یک خانواده جشن هست ، -
هر کسی در سفره چیزی مینهد ،
میزبان گردد ز نان بینوا
و ه ، چه خوش گفته است اندر مثنوی
« هدیه ها و ارمغان و پیشکش
دل بجوشد کاندرا این روز سعید
جشن پیروزیست در این سر زمین ،
یاری و جانبازی روس دلیر
فتح آزادی بر اردوی ستم ،
فتح لاجپسیس به ریتسار سیاه ،
فتح نیروی خرد بر جهل پست ،
اهل صنعت ، اهل علم و اهل ذوق ،
خوانی از علم و ادب گسترده اند
من ، برسم ملت محبوب خویش
چون تهی دستم من از علم و فنون
نان خشکی اندر این خوان می نهم ، -
من از این شادم که در روزی چنین
چون من اصلاً عاشق آزادیم ، -
شادیم ز آن است کان شب روز شد ،
شاد باش ، ای خلق لاتوی ، شاد باش !
قادر و دانشور و بیناک زی ،
تا دگر ره دشمن زشتی پرست ،
حلقه بر دور عروست بسته تتگ
هدیه ای لایق ندارم من کنون ،
« هدیه ها و ارمغان و پیشکش

عادت می ز دوران کهن :
همجواران ، چه غنی ، چه تنگدست ،
حس یکرنگی نمایش میدهد .
شاد ، چون از هدیه های اغنیا .
این حدیث پر بها را مولوی :
شد دلیل آنکه هستم با تو خوش » .
باشد اندر خانه لاتیش عید .
جشن پیروزی افکار لنین .
داد بر لاتیش این فتح کبیر ،
فتح شادی بر سپاه درد و غم .
فتح انسانی به دیو کینه خواه ،
فتح شوارنی به فاشیستان مست .
در چنین روز سعادت ، پر ز شوق ،
نعمت وافر در آن آورده اند .
خواهم آنجا هدیه ای آرم به پیش .
لاجرم با چند بیت خود کنون
حس یکرنگی نمایش میدهم .
راهم افتاده به این زیبا زمین .
همچو لاتیشان قرین شادیم .
عدل بر ضد ستم پیروز شد .
تا جهان باقی است تو آزاد باش !
بر حذر از دشمن نا پاک زی !
تازیانه سخت بگرفته بدست ،
هی نرقصاندش اندر روی سنگ .
کن قبول اینرا ز روی لطف ، چون :
شد دلیل آنکه هستم با تو خوش » .

ریگا ۱۹۴۵

حال دلم

پزشك من شفیق و مهربانست ،
بمن غمخوار و دایم خوش زبانست .

بحال تب شب بيداري من
 بگوشش ميرسد چون زاري من ،
 كشاند دست بر چشم تر من ،
 ز رنگ زرد و آه جانگدازم .
 ز درد دل بود رنگم چنين زرد .
 پي دانستن بيماري دل ،
 گريزد دل ز سوي سينه من .
 به جعدش بوي آن مشكينه مو نيست .
 نمي خواهد بجز او را ببيند !
 چنان در كنج سينه رام گردد ،
 بعمرش سايه غم هم ندیده است .
 همي خواهد خوراند شير و شكرش ،
 نه گرديد ، ني سخن گويد ، نه خندد .
 ولي در دیده دل - روي مادر .
 نه محتاج شكر ، ني فكر شير است .
 چو آن دايه ، قند در راه باطل .
 دلت بي اضطراب و تندرست است .
 به اين آسودگي من دل ندیدم .
 چنين دل كاشكي بسيار باشد !
 ز نو دل ميقتد اندر تلاطم ،
 همي جوشد چنان ديگي بر آتش .
 كنون ، بهر خدا ، گوئيد ، ياران ،
 چه سان حالي كنم حال دلم را ؟

بگوشش ميرسد چون زاري من ،
 دوان آيد به پيش بستر من ،
 سبب مي پرسد از رنج درازم ،
 به وي ميگويم : اي راحت كن درد !
 پزشك نازنين رفتار و خوشگل ،
 نه در چون رو به روي سينه من ،
 كند حس ، با وفا ، كابين روي او نيست .
 ببندد دیده را ، خامش نشيند ،
 ز جوش و از طيش آرام گردد .
 كه گويا درد در عالم ندیده است ،
 چو آن طفلي كه دايه ، جاي مادرش ،
 ولي كودك دهانرا سخت بندد ،
 ببيند دايه را با دیده سر ،
 در آخر دايه گويد : بچه سير است ،
 پزشك منم ، از خاموش دل ،
 بمن ميگويد : اين فكر تو سست است ،
 در عالم ، تا به اين سنم رسيدم ،
 چو كودك بيغم و بيمار باشد ،
 ز پيشم دور گردد با تبسم ...
 براي ديدن آن روي مهوش
 دوباره اشك ميريزم چو باران
 چه سان گويم به دكتر مشكلم را ؟

ريگا ۱۹۴۵

ميهن من

بخشیده به فرزندانم

بدقت بشنوید ، اي نور چشمان :
 غني ، مسكين دياري ، نامش ايران .
 ولي روحش تزلزل ناپذير است .
 كهن فرزند اين دنياي پير است ،
 هنر پرور ، خردمند و كبير است .
 درخشد از درفش كاوياني ،
 از آن آتش كه تابد جاوداني
 كه ميهن را نموده پاسباني .
 خرد در مكتب او دانش آموز ،
 درخشد نام ايران دل افروز
 ستمكشها نواز و ظالمانسوز .
 ز سطار ، آن مهين هادي مردم ،
 چو اينان بهر آزادي مردم
 شهيدان در ره شادي مردم .
 كه يكجا پوستين پوشند و آندم
 فضاي جانفزا و دشت خرم ،
 ز بويش تازه گردد روح آدم .
 به زيبائي يكي بهتر ز ديگر ،
 سه ره سالي نزايد هيچ مادر
 دهد حاصل سه ره هر ره نكوتر .
 هواي آن ز مرغان پر طنين است ،

بود در زير اين گردنده گردون
 مكرر شستشو بنموده در خون ،
 جهانيرا به مردمي كرده مقتون .
 بتاريخ بشر نامش درخشان .
 درخشند نام او نزد تاج شاهان ،
 ز مزدك ارج بخش رنج انسان .
 ز رستم در وجود هر جوانمرد
 درخشد از اراني شير خونسرد ،
 كه جان در راه آزادي فدا كرد .
 ز حيدر ، پيشواي نامي خلق ،
 ز نام يار محمد حامي خلق ،
 مبارز در ره خوشكامي خلق .
 فراوانند در تاريخ ايران ،
 بود آن سرزمين پهناور انسان
 دگر جا پوست مي اندازد انسان .
 صفا و منظري بشكوه دارد ،
 فراوان جنگل انبوه دارد ،
 حصار و شهر و نهر و كوه دارد .
 مگر بخشي ز خاك آن كه هر سال
 ندارد ميوه شادابش امثال .
 زمينش از رياحين پر خط و خال .

ولي ، افسوس ، هر جا ني چنين است .
 كه خاكش سخت و بادش آتشين است .
 كه ، چون در خاك شورا و عالم نو ،
 كنون درباره خلقتش تو بشنو .
 چنين گويد روايات جهانرو .
 مسلمانند و ، همچون بت پرستان ،
 نكرده خلق ايران ترك وجدان ،
 مگر بعضي نه مردم بلکه حيوان .
 حكايت ميكنم از توده كار ،
 كنون گر عاجزند و بنده و خوار ،
 كه يابد خلق پيروي به پيكار .
 - در اين من اعتمادي سخت دارم -
 من از آن كشور پر افتخارم ،
 ز فرزندان آن خلق كبارم .

بسي بي آب صحرا هست در آن
 هميشه تشنه كام سعي انسان
 شگفت انگيز بر جسمش دمد جان .
 دلير و ساده و پاكيژه رابند ،
 به مهمان مهربان در ميكشايند .
 خداوند سخن را مي ستايند .
 به ملتهاي ديگر نيست دشمن ،
 گلستان مار هم دارد ولي من
 حقيقي صاحبان خاك ميهن .
 ولي آيد بزودي آن دم شاد
 هم از بيداد اعيان گردد آزاد ،
 هم از چنگ جهانگيران جلا .
 مرا در آن زمين زائيده مادر ،
 چه خوشبختي بود از اين فزونتر !

مسكو ۱۹۴۵

عزيز مسكو

يك زمان رفتم به پايخت فرنگ ،
 روي ايفل باگروهي دوستان
 يك نفر از مردم خاور زمين
 شهري اينسان بود اگر در ملك ما ،
 شخص از پاريسيان كاين را شنيد ،
 « آري ، اندر حق اين شهر كبير
 با دو تا حرف «اگر» پاريس را
 شهر « اگر » ناگه شود آنقدر خرد
 تخم «اگر» با معجزه گردد كلان
 خنده ها كردند همراهان من .
 شخص پاريسي به من گفت : اي رفيق ،
 گفتمش : در بحر يك شهر دگر ،
 ساحت آن خردتر ز ين شهر نيست .
 من در آن گرديده ام غرق ، اي شگفت ، -
 در دلي جا گيرد آن شهر كلان ،
 ليك او با يك « اگر » معجز كند ،
 آن « اگر » اين است : اگر دل روشن است ،
 ني برون صاف و درون آن - دورنگ ،

شهر سر افراز پاريس قشنگ .
 دور هم بوديم ما صحبت كنان .
 گفت : اين شهر معظم را ببين !
 خلق ما يكسر در آن مي كرد جا .
 گفت با آن آدم شرق بعيد
 ما مثل داريم با مضمون زير :
 ميتوان در تخم مرغي داد جا ، -
 كه توان در داخل تخميش برد ،
 آنقدر كاين شهر جا گيرد در آن .
 من بدم در فكر ، وقت آن سخن .
 در چه دريا گشته اي اينسان غريق ؟
 شهر پر تاريخ و آثار و هنر .
 شهر پر نوري چو آن در دهر نيست .
 او خودش اندر دل من جا گرفت .
 حجم دل تنگي ندارد بهر آن .
 خيمه خود را به دشت دل زند .
 پاك و يكرنگ ، از دورنگي ايمن است ،
 همچو تخم مرغ در نقل فرنگ .

مسكو ۱۹۴۷

امروز در حضور جوانان مو سفيد
 شاد آنكه پيششان قدري راز دل بگفت ،
 از دوده كمال كبيرند اين كسان ،
 دريائي دانشند و چو كودك مؤدبند ،
 چون آمدم به خدمت اين مو سفيدها ،
 از من سلام باد به آن پنبه موي ها
 زيبد كه فضل اين و هنر هاي آن گروه
 افسرده بود جسم خجند از فشار ظلم ،
 پاينده باد كشور ما كاندر آن پسر

چندان خوشم كه هر نفسم هست روز عيد .
 خوش بخت آن كسي كه دمي گفتشان شنيد .
 دانشوري كه همسر او را جهان نديد .
 اين دُر به بحر عزت آنها بود مزيد .
 از افتخار تارك من باسماں رسيد .
 چون هر يكش برابر يك كوه پنبه چيد .
 عبرت شود به كار جوانان نو رسيد .
 نام لنين به پيكر وي جان نو دميد .
 راحت بديد و حرمت اگر زحمتي كشيد .

لنين آباد ۱۹۴۷

باز آي و علاجي بكن ، اي دادرس دل !
و اين سينه به اين وسعت و رفعت - قفس دل .
تا دور شدي سوخت تماماً هوس دل .
انصاف بده ، كيست بغير از تو كس دل ؟
صد كوره فرزوان شود از هر قفس دل .
دل اشتر مست است و محبت - جرس دل .
تو رفتي و در سينه گره شد نفس دل .

مسكو ۱۹۴۷

پريشان خاطر ، رحمي نما بر چشم گريانم .
كه دور از روي و مويت روز را از شب نمي دانم .
نه از سنگم نه از آهن ، دل و جان دارم ، انسانم .
چرا رحمت نمي آيد ، عزيزم ، دلبرم ، جانم !
ز گنج ديده بي پايان بپايت گوهر افشانم .
دل از مهرت نميگيرم ، سر از امرت نپيچانم .

مسكو ۱۹۴۷

رو سوي زندان ميروي .
با ياد دهقان ميروي .
با رسم مردان ميروي .
ني مضطرب ، ني منفعل ،
پر عزم و ايمان ميروي .
با رسم مردان ميروي .
افراشته قد بينمت ،
آسوده وجدان ميروي .
با رسم مردان ميروي .
دستش ز خون رنگين بود ،
اما تو شادان ميروي .
با رسم مردان ميروي .
راه نكو بگزيده ئي ، -
با فخر شايدان ميروي .
با رسم مردان ميروي .
فردا به ميدان بينمت ،
با فتح رخشان ميروي .
با رسم مردان ميروي .

مسكو ۱۹۴۷

قسمتي از منظومه

«پري بخت»

دوره كودكي ، جواني من .
خواهراني صغير و من بيكار .
خادم يك برزگوار طبيب
(كشت او را محيط جهل پسند) .
هوشم از هجر او پراكنده است .

تو رفتي و در سينه گره شد نفس دل ،
دل بلبل پر بسته بود بي گل رويت ،
دل دور تو پروانه صفت رقصي كنان بود ،
دل داغ يتيمي بخورد گر تو نيائي .
بيچاره مخوانش ، كه دل از شعله بر آرد ،
پنهان نتوان داشت گرفتاري دل را ،
باز آ كه زبويت نفس دل بگشايد ،

گرفتار توام ، پرسش كن از حال پريشانم ،
بروي همچو روز و موي چون شامت قسم ، جانا ،
دگر طاقت نمانده است اي مه آزارم مده ، آخر ،
نمي داني تنم در آتش عشق تو مي سوزد ؟
دل پر غم شد از دوري ، بيا ديگر ، كه با شادي
دمد گر از دلم آتش ، رود گر بر سرم طوفان ،

مي بينمت ، مي بينمت ،
با جرم عشق كارگر ،
مي بينمت ، مي بينمت ،
ذيق ، مبارز ، مستقل ،
برداشته سر ، پاكدل ،
مي بينمت ، مي بينمت ،
انسان كه بايد بينمت :
با فخر بيحد بينمت ،
مي بينمت ، مي بينمت ،
بدخواه تن رنگين بود ،
از عاقبت غمگين بود ،
مي بينمت ، مي بينمت ،
بس راه ها سنجيده ئي ،
با ظلمان جنگيده ئي
مي بينمت . مي بينمت ،
اكنون بزندان بينمت ،
در بين ياران بينمت ،
مي بينمت ، مي بينمت ،

تلخ بد تلخ زندگاني من ،
پدري پير و مادري بيمار
يك برادر شفيق و خوب و نجيب
حافظ الصحه مرد دانشمند .
آن برادر هنوز هم زنده است ،

او کنون يك پز شك پر خرد است ،
 بي نوایان سپاسدار ويند ،
 زر بر چشم او چو خاك بود ،
 تنگدستي خود ببادش هست ،
 ديگري بود اهل كار و هنر :
 بعد از آن در ره وطن سرباز ،
 ضد سلكو ، براه ميهن خویش
 تير يك خائن وطن از پشت
 جسم او در میان رود افتاد .
 گوهر كار بد ، به دريا رفت ،
 من (چو آن هفت تن) ز كرمانشاه
 كفش در پا ، به سر كلاه نبود ،
 روي با آب ديده ميشستم ،
 بخت صد حيف دور بد ز آنجا .
 در چنان روزها كه ما سه پسر
 مرد فردوس خسته در خانه ،
 مادرم در فراق زنده نماند ،
 بي پسرها به پول مردم شهر
 در كف من بغير باد نماند ،
 باز گفتم اگر برادر نيست ،
 خلق محبوب و نامدارم هست ،
 فكرم اين است هر زمان ، هر سو
 سبب او شد كه زنده ماندم من ،
 برد اين ره مرا به راه لنين ،

حكمتش بهر مردمان مدد است .
 رنجبرها رفيق و يار ويند .
 روحش آئينه وار پاك بود .
 ميدهد ز آن به تنگدستان دست .
 مسگر ، آهنگر و سپس زرگر .
 عاقبت افسري جري ، ممتاز .
 در سر صف چو حمله برد به پيش ،
 درگذشتن ز نهري او را كشت .
 روشن آبش به تيره خاك نداد .
 حيف اما كه از كف ما رفت .
 تا به تهران پياده رفتم راه .
 همسفر غير اشك و آه نبود .
 سخت بد عمر و بخت ميچستم .
 ديو بد حكمران كشور ما .
 كرده بوديم بهر رزق سفر
 مريم اندر پناه بيگانه .
 پدرم از گرسنگي جان داد .
 دفن شد آن ستمكشيده دهر .
 نفس گرم و روح شاد نماند .
 پدر و خواهران و مادر نيست .
 خدمتش را نميدهم از دست .
 كه شود بخت هموطن با او .
 راه حق راه رونده ماندم من .
 راه آن بخت بخش خلق زمين

مسكو ۱۹۴۷

زير زنجير ، اي مبارز خلق ،
 در وفا ايستاده باش و از اين
 گر تنت را كنند پاره به تيغ ،
 فتح با تست از آنكه حق با تست ،

زور نشكستني بده تو نشان :
 دشمنان را بحال بد بنشان .
 با تبسم تو پاره كن دلشان !
 شعله روح را فرو متشان !

مسكو ۱۹۵۰

ما پيروان افكار لنين ،
 چون زمين استالينگراد را
 آندم كز خرم ديار لنين
 وقتي تيغ ما آزدي مي داد
 آنكه كه فاشيستان را با خواري
 همانوقت كار حالا مي كرديم :
 زور صلح پيروز خواهد شد ؟ آري .
 اژدر جنگ را خواهيم كشت ؟ بيشك .
 جنگ افروزان خواهند سوخت ؟ مسلم .
 جنگ بايد شود ؟
 دارد محترم ، اينرا مي خواهد .
 دل كودكهم اينرا مي خواهد .
 پس ، غالب خواهد شد قواي صلح .

خلق شوروي ، خلق با ادراك ،
 از بد خواه نا پاك مي كرديم پاك ،
 خصم را ميرفتيم مانند خاشاك ،
 به شرق اسير ، غرب سینه چاك ،
 ميگريزانديم از هر شهر ، چالاك ،-
 سند صلح را امضا مي كرديم .
 زيرا كه عالم اينرا مي خواهد .
 چون نوع آدم اينرا مي خواهد .
 هر كس را بينم اينرا مي خواهد .
 نه ! هر كس ناموس
 عقل كهن سال ، وجدان جوان ،
 شوراها ميرزمند براي صلح ،

مسكو ۱۹۵۰

بانگ ايران كهن

موسفیدی پهلوان
عقل او عقل کهن ،
فخر او علم و عمل ،
رهزنی در خواب بست
دیده را چون وانمود
کرد از جا نیم خیز
سخت تر خصم محیل
باز آن مرد دلیر
زیر زنجیر سیاه
چهره اش رنگین ز اشک ،
عاقبت باد شمال
بوی خوش بر وی رساند ،
میرسد هر دم بگوش
روح از آن گیرد نشاط ،
صلح از آن آید بحرف ،
این صدا خصم افکن است ،
ضد ظلم و ظالمان ،
خلق من شد همصدا ،
بهر آبادی و علم ،
یاوری با یکدیگر ،
صلح آن جوید که کرد
صلح تنها با سخن
کی اثر دارد به خصم
صلح را بخشد ظفر
خلق من راهش نکوست ،
مردم بادا جنگ و کین
زنده بادا صلح و کار ! —
بانگ ایران کهن ،

پهلوان جاودان ،
زور او زور جوان ،
نام او زیب جهان .
ناگهان پا و دست .
چند بندی را گشود
پهلوان ، اما چه سود !
دست او را بست زود ،
ماند مغلوب و اسیر
عمر او میشد تباہ .
سینه اش سنگین ز آه .
سوی او بگشود راه .
روح نو بر وی دماند .
بانگ پرشور و خروش ،
دل از آن آید بجوش .
جنگ از آن گردد خموش ،
غرش خلق من است .
با همه خلق جهان
بهر کار و بهر نان ،
بهر بخت کودکان ،
صلح در بین بشر .
با جهانگیران نبرد .
کی بدست آورده مرد !
اشک گرم و آه سرد .
رزم همدست بشر .
عاقل است او ، صلحدوست .
و آنکه جنگ و کینه جوست .
بشنوید ، این بانگ اوست ،
فخر من ، امید من !

مسکو ۱۹۵۰

تو میخوانی به از بلبل بیاد آشیان ، ای گل .
زهی آن لحن داودی و اعجاز مسیحائی ،
نفس را تازه سازد ، اشک شادی ریزد از چشمان ،
تو چون چهچه زنی در فصل دی ، بوی بهار آید ،
تو با این چهر مهر افزا ، تو با این لحن شوق آور ،
نگه کن تا جوانان را نوایت چون به وجد آرد ،
شدم شادان ز عرفانت ، شدم حیران ز الحانت ،

گل خواننده ئی تو ، خوب میخوانی ، بخوان ، ای گل .
که با یک نغمه دلکش بمن دادی روان ، ای گل .
زیس خوب است و دلچسب است آواز تو ، جان ، ای گل !
بگلزار وطن یارب بمانی بی خزان ، ای گل !
شبستان مرا امروز کردی گلستان ، ای گل .
تو کاینسان پیر چون من را دهی روح جوان ، ای گل !
شدم عبد ثنا خوانت ، بدان ای گل ، بدان ای گل !

مسکو ۱۹۵۰

دوستی و برادری

جوانی پرسید از پیری دانا
شاگردانرا پند استاد نیکوست ، -
پیر خردمند چنین پاسخ داد
زندگی ثابت کرد بین بشر
ممکن است برادر دوست نشود ،

که ای دانش تو مشکل گشا ،
بگو ، برادر بهتر است یا دوست ؟
که زندگانیست بهترین استاد .
که دوست از برادر بود بهتر .
اما دوست دائم برادر بود .

اگر برادر دوستت هم باشد ،
 برو بين مردم دوست پيدا كن ،
 پاكدل مردمان روي زمين ،
 آنها كه دوستند با وطن خود ،
 آنها كه ميخواهند با دل شاد
 بي فرق زبان و کشور و پوست ،
 پيمان بر عليه بديداد كردند ،
 با هم دوست شدند ، با هم برادر ،
 ميلرزند ز اين دوستي جهانگيران ،
 دوست كي اندازد تير بسوي دوست ؟
 هر دوستي در اين دوستي پيوند بست ،
 اين دوستي بي الملل بود ،
 وقتي در كره خون ميزند جوش ،
 خلق هر کشور شناسد ، چون دوست .
 وقتي دختر ويتنام در جنگ
 در هر ملك و خلق روي زمين
 خواهر آنهاست اسير جنگ است ،
 با همه تعقيب و قتل و زندان ،
 در دوستي بيشتر دهند نمايش ،
 از هر امضاي نو براي صلح
 من از دل و از جان ، با روي شاد ،
 كه در دنيا جشن صلح است امروز ،
 سند صلح را امضاي مي كند ،

ديگر در خوشبختي چه كم باشد ؟
 تا بيخ دشمن بركني از بن .
 از خاك امريكا تا هند وچين ،
 تنفر دارند از دشمن خود ،
 بهره بر دارند از كار آزاد ، -
 با هم در تامين صلح شدند دوست ،
 با هم سوگند دوستي ياد كردند ،
 هرگز ننگند ضد يكديگر .
 كز اين دوستي جنگ رود از ميان .
 دوست كي باشد آتش بر روي دوست ؟
 هيچ تبغ نتواند از دوستش گسست .
 برادري بي خلل بود .
 ناله از مجروحان رسد بگوش ،
 كه اين ناله برادر اوست .
 جهانگيران را بيفتد به جنگ ،
 صلح جو مردمان ميدانند كه اين
 خواهر را ياري نكردن ننگ است .
 دوستداران صلح ، در همه جهان ،
 كوشش آنها دارد افزايش .
 محكمتر ميگردد بني صلح .
 به دوستان صلح ميگويم شاد باد .
 چون ، خلق شورائي ، خلق پيروز ،
 او كه امضا كرد ، احرا مي كند .

مسكو ۱۹۵۱

بگريخت دل ز دستم ، پيش تو ، ديدني او را ؟
 دل در وفا زند جوش ، آنرا مكن فراموش ،
 گر در حريم دلبر دل گشته است محرم ،
 گفتي بيا و آمد در سينه دل به پرواز ،
 با يك تبسم از خاك بالا برش به افلاك
 دور از تو بود و زنده است لاهوتي ، اين عجب نيست ،

رقصان ، دوان و غزلخوان ، جانم ، شنيدني او را ؟
 چون بين عشقبازان خود بر گزيدي او را .
 بخشيده صدقش اينسان بخت سپيدي او را .
 يك دم زدي و بر تن پر بر دميدني او را .
 اکنون كز آتش هجر بيرون كشيدني او را .
 يادت رهانده ز اين سان حال شنيدني او را .

مسكو ۱۹۵۳

اي شادي حيات من ، اي ماه مشك موي ،
 من زنده ام به عشق تو در شعر جاودان .
 ما از مبارزان حياتيم ، باك نيست
 پيروز مي شويم و گر هم سپاه غم
 گر صورت مكممل خود آرزو كني ،
 در پاي سر وقد تو سر سوده ام بخاك ،
 خواهي اگر كه نكهت خود بشنوي ، زمهر
 تا دل بود ، به مجلس صاحبزلان بود
 پرسند اگر كه : بوده كسي عاشقت به صدق ؟

بهر تو دل حيات ابد دارد آرزوي .
 آنرا بكن ترنم و بر مردنم نمودي .
 گر مرگ را ستاده ببينم روبروي .
 ما را كند محاصره از هر چهار سوي .
 جا نا ، بيا و شيشه قلب مرا بجوي .
 بنگر مرا چگونه بلند است آبروي .
 بر مرقدم گذر ، گل خاك مرا ببوي .
 عشق من و وفاي تو موضوع گفتگوي .
 تصديق كن كه بوده و نام مرا بگوي .

مسكو ۱۹۵۳

بحزب راهنما

درد ما به حزب رهنماي ما .

ز قلب پاك و روح پر جلالي ما

به حزب کمونیسم ، حزب پر خرد
 رخ عدو شود ز داغ باطله
 نمیرهد ز نفرت جهانیان
 ز پند نورپاش حزب ما بود ،
 از اقتدار او بود که دمبدم
 قوی بود از آن سبب که قوتش
 درخت بارور بود که ریشه اش
 به هیچ ره که ضد راه او بود ،
 برای صلح اگر بعالمی رسد ،
 به فر او ، به ضد جنگ و ظلم و کین ،
 فقط به اهل صلح سایه افکند
 همیشه یار صادق و امین بود
 روند سالها و جاودان زید

که عقلش آورد ظفر برای ما .
 سیه به پیش خلق حق سرای ما .
 فسادگر حریف ژاژ خای ما .
 که صاف و روشن است راه و رای ما .
 فزون شود ، قوی شود قوای ما .
 بود ز مردم ظفر نمایی ما .
 بود ستوده خلق پارسای ما .
 نمیرود به هیچ قوه پای ما .
 از او بود بلندی صلائی ما .
 به پیش صف بود همیشه جایی ما .
 لوائی جانفزایی او - لوائی ما .
 به حزب رهنمایی ما وفای ما .
 به وی محبت بی انتهای ما .

مسکو ۱۹۵۳

پاسخ به اغواگران

بشد با مرد مشهوری ، در ایران ،
 به او گفت : ای شگفت ! آیا تو هستی ؟
 شنیدم از وبا مرحوم گشتی ،
 تو می بینی - بگفتش - زنده ام من ،
 بگفت : از مرگ تو ، در حال زاری ،
 بگفتش : از خود من معتبرتر ،
 مکرر کرد بدخواه سیه دل ،
 نمیگوید دروغ آن مرد نیکو ،
 چو این هذیان او را باز بشنفت ،
 بمیر از درد و غم ، من زنده هستم ،
 من اندر شهر مسکو ، شهر آزاد ،
 ولی گوید عدو ، من نیستم من ! ...
 که چون من من بدم ، با آه و زاری ،
 کتابی را نوشتم من سراپا
 تو ، ای ناکس که اینرا می نگاری ،
 کتابی را نوشتم من سراپا
 تو ، ای ناکس که اینرا می نگاری ،
 ز چار اولاد دلبد و عزیزم
 چرا بگریزم از اینگونه کشور
 همان وقتی که گردیدم گریزان ،
 من و تهمت به اقلیم سعادت ؟
 فرار از دوست سویی دام دشمن ؟
 فرار از منبع اقبال انسان ؟
 تو هم دانی ، وی از نادرستی ،
 برای تو ردیل فکر تاریک ،
 تو میکوشی که خلق کشور من
 بمیر از غصه ! اهل این دو کشور
 بکوشند از برای صلح ، با هم ،
 ولی خواهد شد افساد تو افشا ،

ملاقی شخص ناپاکی از اعیان.
 به شکل تست گیری ، یا تو هستی ؟
 به چنگال اجل معدوم گشتی !
 سخنگو ، گپ شنو ، جنبنده ام من .
 خبر داد آدم پر اعتباری .
 به زنده بودن من کیست دیگر ؟
 که دارد آگهی آن شخص عاقل .
 طلا باشد ، طلا ، هر گفته او !
 سپید ابروی با آن دل سیه گفت :
 بنام و با شرف پاینده هستم !
 نمایم زندگی ، خوش بخت و دلشاد .
 ز « شخص معتبر » بشنید دشمن
 شدم از کشور شورا فراری ،
 ز تهمت پر به ضد ملک شورا ...
 بگو ! من از چه کس باشم فراری ؟
 ز تهمت پر به ضد ملک شورا ...
 بگو ! من از چه کس باشم فراری ؟
 و یا از مادر آنها گریزم ؟
 که دادستم دو صد ملیون برادر
 ز مانند تو نامردان ، از ایران ،
 مرا چون تو خیانت نیست عادت .
 نه ! چون تو خصم ایران نیستم من .
 جهان داند که این کذب است و بهتان .
 به عرض حق کند زور تو سستی .
 طلا باشد ، طلا ، فرمان امریک .
 شود با خلق شورا ضد و دشمن .
 همیشه دوست هستند و برادر ،
 برای دوستی نوع آدم .
 ولی خواهی شد از این فتنه رسوا .

مسکو ۱۹۵۴

آرزو

بسا آرزو در زندگانی
چون هر طفل مسکین ، پر عذاب ،
لیکن آرزوداران تگ بودند ،
هر آرزو ، زانرو ، خیالی بود ،
دیده که باز میشد از خواب خوش ،
رفت آن روزهای کودکی چون باد ،
در این سن که مویم شده سپید ،
آن آرزو که در همه جهان
که صلح و دوستی بین آدمها
باز هم من دارم آرزوی تام ،
از مستی خونین هشیار شوند
بفهمند که خلقهای گوناگون ،
آنها که تا دیروز بودند تگ تگ ،
اتصال جویها نهر میشود ،
پس ، آروزشان اجرا خواهد شد ،
صلح در همه دنیا لشکر دارد ،

در کودکی داشتم و جوانی .
غرق آرزوها میرفت به خواب .
جدا از یکدیگر يك يك بودند .
اجرای آن کار محالی بود .
باز میدید حیات آرزوکش .
رفت . اما هرگز نرود از یاد .
چه آرزویی دارم ، چه امید ؟
هر يك انسان در دل دارد پنهان :
جاویدان گردد در همه دنیا .
که عاشقان جنگ و قتل عام
ز این خواب خواب بین کش بیدار شوند .
يك نیروی واحد شدند اکنون .
امروز نه يك — يك هستند — هستند يك .
کثرت بناها شهر میشود .
بدخواه آنها رسوا خواهد شد .
جنگ با همه دنیا خطر دارد !

مسکو ۱۹۵۴

افغان مرا می شنوی ، ای بت افغان ؟
وه ، وه ! چه شبی بود که از دیدن رویت
گر بهر اسارت کنیش نیم اشارت ،
اظهار محبت به تو از بی ادبی نیست ،
با این سر کافوری و با این دل خرم ،
این جسم تو نوریست در اطراف وجودت ،

از آتش هجران تو است این همه افغان .
شد طالع تاریک من آنگونه درخشان .
با شوق شود دل به کمند تو شتابان .
در قالب نظم خود پاک شده پنهان .
زیبید که بخوانی تو مرا پیر جوانان .
بی شبهه توان گفت که جانی تو فقط جان !

مسکو ۱۹۵۴

دور سر زلف تو هر قدر که پیچانتر شد
داشت در موی پریشان تو دل پای گریز ،
مه که در دایره هاله فتد تیره شود ،
بلبل طبع من آوازی از اول داشت ،
ای عجب هر چه نکوتر تو نشانش کردی
تو سفر کردی و تا منزل صفر آمد عیش ،
دل همه ساله ز بی مهری تو می نالید ،

دل آن سلسله را دید و پریشانتر شد .
با چنین رشته کنون بستنش آسانتر شد .
وه که در هاله مو روی تو تابانتر شد .
نو گل روی تو را دید و خوش الحانتر شد .
مرغ جان سویی خدنگ تو شتابانتر شد .
تو سرش دادی و دل بی سر وسامانتر شد .
بی تو ماند ای مه افغان و پر افغانتر شد .

مسکو ۱۹۵۴

در جان و دل از هر نهگت رخنه و راهیست ،
از دست تو خون گشته دل زار ، در این کار
يك شهر ، به يك چشم زن ، دل بستاند ،
عاشق که بود شامل لطف تو جسور است ،
پرسی که چه روزیست مرا بی مه رویت ؟
گوئی ز چه در سن جوان موی سفیدم ؟
هر نم به گلو آیدم از هجر تو — دردی ،
رنجیدنت انصاف نبود ، ای بت افغان ،

قربان دو چشم سیهت ، این چه نگاهیست ؟
هر ناخن رنگین تو رخشنده گواهیست .
نازم به صف مژه ات ، این کار سپاهیست .
بی مهر تو دلخسته بی پشت و پناهیست .
يك حرف : بموی تو قسم روز سپاهیست .
جانم ، چه کنم ؟ بی تو مرا ثانیه ماهیست .
هر دم که برون میرود از سینه ام آهیست .
دل درام و عاشق شده ام . این چه گناهیست !

مسکو ۱۹۵۴

آن دلبر افغان چه سلحشور برد دل .
مرغ ار شود و ماهي اگر ، از مژه و موي
نزديك بياييد و ببينيد چه جانيست
دل را بده و آبروي خويش نگهدار ،
پيدااست كه دلداری شدن لذتي عاليست
بي تيره نقاب آيد و صيد افكند آزاد ،
همچون دل من عبد وفادار كه دارد ،

چشم بد از او دور كه مغرور برد دل .
با تير برد راهش و با تور برد دل .
آن ديده كه با يك نگه از دور برد دل .
گر خود ندهي خندد و با زور برد دل .
اينگونه كه مستانه و مغرور برد دل .
دزد است نه جانانه كه مستور برد دل .
پس اين همه ديگر به چه منظور برد دل ؟

مسكو ۱۹۵۴

بر غم غير مي كردي بمن گر يك نظر ، ميشد ،
برويت گفته ام : جانم توي . رنجيده ئي از من ،
سيه مي كردم اين افلاك را از دود آه خود ،
چرا - گوئي - نكردي شكوه چون پيش خودم بودي ؟
هنر نبود كه در كسب رموز عشق جان دادم ،
چو جانبازي براهت گشت لازم ، مهربان جانان ،

اگر با من سخن ميگفتي از اين گرمتر ، ميشد .
اگر مي كردي از تقصير من صرف نظر ، ميشد .
شكايت بردن از جانان بر اغيار اگر ميشد .
رقيب اندر پس در گوش مي داد ، اين مگر ميشد !
شدن محرم به اينسان سر مگر بي بذل سر ميشد !
به منم گر نهاني ميفرستادي خبر ، ميشد .

مسكو ۱۹۵۴

گناه چيست ، اي جانانه ؟ - ميگويم . نميگويد .
شدم عاجز از آه و ناله دل . تا شود ساكت ،
سراي كيست - ميگويم - دلم ؟ گويد : سراي من .
بخالش ديده : اي صياد ماهر ، چند مرغ دل
بود صدق من و جور تو ورد هر زبان . جانم ،
تو باور مي كني در حق من كذب رقيباني را ؟
بنازي ميكشي و با نگاهی زنده ام سازي .

سزاي عفو هستم يا نه ؟ - ميگويم . نميگويد .
بگو حرفي به اين ديوانه ! - ميگويم . نميگويد .
چرا آنرا كني ويرانه ؟ - ميگويم . نميگويد .
بدام افكنده است اين دانه ؟ - ميگويم . نميگويد .
مگر خوب است اين افسانه ؟ - ميگويم . نميگويد .
بگو اينرا بمن مردانه ! - ميگويم . نميگويد .
كني اينرا تو با بيگانه ؟ - ميگويم . نه !.. ميگويد .

مسكو ۱۹۵۴

تنبه ياد تو در تار و پودم ، ميهن ، اي ميهن !
تو بودم كردي از نابودي و با مهر پروردي ،
فزونتر گرمي مهرت اثر مي كرد ، چون ديده
به هر مجلس ، به هر زندان ، به هر شادي ، به هر ماتم ،
اگر مستم اگر هشيار ، اگر خوابم اگر بيدار ، -
بدشت دل گياهي جز گل رويت نمي رويد ،

بود لبريز از عشقت وجودم ، ميهن ، اي ميهن !
فداي نام تو بود و نبودم ، ميهن ، اي ميهن !
به حال پر عذابت ميگشودم ، ميهن ، اي ميهن !
به هر حالت كه بودم با تو بودم ، ميهن ، اي ميهن !
بسوي تو بود روي سجودم ، ميهن ، اي ميهن !
من اين زيبا زمين را از مودم ، ميهن ، اي ميهن !

مسكو ۱۹۵۵

به برادر عزيزم عبدالحسين الهامي

خطت جانا براي من ظفر شد ،
صفاي دل ، دواي درد سر شد ،
زدم بوسه ، نمودم باز ، خواندمش .
فراوان بار خواندم ، باز خواندمش .
به جان شادي رسيد از خامه تو ،
به روح آمد اميد از نامه تو ،
چه معجز بود اين كايجاد كردي .
صفا كردي كه از من ياد كردي ،
الهي كامران بينم رخت را ،
ببين ، چون دل نوشت اين پاسخ را ،

بكام خشك و تلخم نيشكر شد ،
شب تارم ز نور آن سحر شد .
خمش ، آهسته ، با آواز خواندمش ،
به هر باري سرورم بيشتر شد .
به دل قوت دميد از چامه تو ،
غم از ملك وجود من بدر شد .
دلي ويرانه را آباد كردي ،
ز يادت جانم آزاد از خطر شد .
بيوس آن دو چشم فرخت را ،
كتاب است از بظاهر مختصر شد .

مسكو ۱۹۵۶

رباعیات

آسایش نوع آدم از رنجبر است .
بر مردم دیگر ، آنهم از رنجبر است .
يك لقمه برايگان نميبايد خورد ،
گر جان برود ، از آن نميبايد خورد .
بيكار در اين جهان نماند يك فرد ،
دعواي شرف كند ، بگريد از درد .
آغوش زن اولين دبستان بشر .
از تربيت بشر نجوئيد اثر .
مگذار رسد به هيچ دل غم از تو .
بگذار برنجد دل عالم از تو .
در مسلك عشق جاودان خواهم ماند .
من فكر جوانم و جوان خواهم ماند .
بر كشور ما اميد پيروزي نيست .
كامروز جهان جهان ديروزي نيست .
ناگاه تو آمدي به پيشم مهمان .
برگشت و خبر داد كه : آمد جانان !
در سر عوض خرد جنون باقي ماند .
در دام كبوتر زيون باقي ماند .
با ما همه در حال عتاب است اين چشم .
پر نشنه تر از جام شراب است اين چشم .
روزم سياه و موي سفيد و رخ - زرد .
غم بر سر غم آمد و درد از پي درد .
بر سبزه - كتاب و ماهي و نان سياه ...
دارائي من بود ز ماهي تا ماه .
روز از برمه فتاده در چاه سياه .
و اين صبح چنين گداختم از چه گناه ؟
آسايش دل كار محاليست مگر ؟
هر ساعت انتظار ساليست مگر ؟
جنگيد و مرا اسير غم كرد و گريخت .
آهن رخ من بديد رم كرد و گريخت .
دل ميشكني ، دل تو سنگ است مگر ؟
در سينه من جاي تو تنك است مگر ؟

آبادي ملك عالم از رنجبراست ،
آن علم كه عالمان به آن فخر كنند
بي زحمت و رنج نان نميبايد خورد ،
ناني كه بود حاصل رنج دگران ،
بايد همه جا قرين شود زن با مرد ،
آنسان كه به هر كسي بگوئي : بيكار ،
باشد به جهان در نظر دانشور
اين مكتب ابتدائي ار عالي نيست ،
خواهي كه شود زمانه خرم از تو ،
اما پي اثبات حق ار لازم شد ،
من در تن شعر همچو جان خواهم ماند
پير است كسي كه فكر او پير بود ،
اي خصم ، تو را مجال كين توزي نيست .
با ما ز در صلح و صفا بيرون اي
ديشب ز غمت برون شد از جسم جان ،
قربان وفاي جان كه تاديد تو را ،
در جاي دلم بسينه خون باقي ماند ،
سيمرغ بدم ، بدام عشق افتادم ،
جذابتر از چشم عقاب است اين چشم ،
آدم كه به وي مينگرد مست شود ،
داني كه به من دوري روي تو چه كرد ؟
تو رفتي و گردمن زهر سو به نبرد
در پيش من است ماه من اين بيگاه ،
اين دشت يك عالم است و من شاهنشاه ،
شب در دل دشت بوم و دامن ماه ،
آن شام چنان نواختم با چه ثواب ،
دلدار مرا ز من ملاليست مگر ؟
يكروزه در انتظار او پير شدم ،
دلبر به دلم بسي ستم كرد و گريخت ،
پروانه غم شنيد لرزان شد و سوخت ،
امشب به منت هواي جنگ است مگر ؟
هر دم ز برم گريختن ميخواهي ،

دست سوخته

عشق تو بجانم آتش افروخته است .
دستت ز حرارت دلم سوخته است .

حُسنَت ز جهان چشم مرا دوخته است ،
از يس به دلم دست درازي كردي

تبريك از راه

دل پيش تو است و جان از آن در هيجان .
كز من به تو تبريك كند بي پايان .
كز شوق دو ديده را نمود اشك آلود .

تبريك تو بايست كنم از دل و جان ،
از لطف به دل سلام من را برسان
در نامه دوستان چه داروئي بود

هر واژه و هر نقطه و هر حرفي از آن
 بر خلق جهان نگر دلا و حدت بين !
 اين دوستي عزيز بين المللي
 تو آن ماهي كه حسنت را ضرر نيست ،
 به دل راحت بمان وز كس مينديش
 درون جان بتا بيشك توي ، تو .
 دواي دردم از مردم چه پرسي ،
 بگردت گر حصار از سنگ سازند ،
 شكاف قلعه را پيش تو آيم ،
 نگار دلپسند من - توي ، تو ،
 كند دور از تو طبعم نارسائي ،
 ز هر دلبر كه در روي زمين است
 دو چشمانش دو مقناطيس تيزند .
 جهانرا فتح كرد آواز سازت ،
 برقص آرد به هر پيكر دلي هست
 نوا آمد به گلزار از دوتارت ،
 دل عالم به نيم آواز بندد ،
 بجان جا كرده آثار دو تارت ،
 بجنبد دل چو بر تارش زني چنگ ،
 فدائي نغمه ممتاز تارت ،
 دلم خواهد كنم پرواز چون باز ،
 نشسته از وفا سنگ تو در دل ،
 چرا رقصد چو تو ني مي نوازي ،
 به لب بنشسته جان از دست اين دل ،
 نه از دلبر نه از من ميكشد دست ،
 شد از حد اشك و داد ديده و دل ،
 مرا كشتند بين آب و آتش ،
 تو كه صد دل به موي بسته داري ،
 دلم بشكستي و شادم كه گويند :
 سيه چشمك ، چرا بردي دلمرا ،
 ز تو بهتر دنيا دلبري نيست ،
 نه باكي هست از اژدر دلمرا ،
 تو مژگان سياه در آن فرو بر
 روم بوسم دو دست دايه تو
 مباد آن دم كه من دور از تو مانم ،
 بباغت بلبل پر بسته ام من ،
 بده تير و كمانت را ببوسم ،
 نميگويد به من از مشكل خود ،
 چه خرمنها ز غم در سینه دارم
 تو كاري با دلم دزديده داري ،
 به هر جا بنگرم روي تو بينم ،
 ز راه ديده در دل خانه كردي ،
 نگويم ز آنچه كردي يا نكردي ،
 زپيشم دلبرايي دل چرا رفت ؟
 خودش داند كه دل لبريز درد است ،
 تو رفتي بي تو بر جسم تب آمد ،
 براي پرسش دل بار ديگر
 چو ديدم طلعت فرزانه تو ،

در هر رگ من خون جواني افزود .
 پرسي تو كه از كجاست اين سحر مبين ؟
 محكم شد و پر ثمر ز تعليم لنين .
 تو آن شاهي كه ملكت را خطر نيست .
 كه در اين خانه يكجا بيشتر نيست .
 دل آرامم بدنيا يك توي ، تو .
 طبيب من ، سياه چشمك ، توي ، تو .
 رهشرا چون دل من تنگ سازند ،
 زخونم گر زمين را رنگ سازند .
 مه خورشيد بند من - توي ، تو .
 بتا شعر بلند من - توي ، تو .
 بتم صد ره فزونتر نازنين است .
 چه حاصل گر دل من آهني است .
 نواي دلکش و طناز سازت .
 هواي روح راحت ساز سازت .
 گل نو گشت پربار از دوتارت .
 به مهر خويش ، يكتار از دو تارت .
 بحيرت ماندم از كار دوتارت .
 مگر بسته بدل تار دو تارت ؟
 هواي شوخ پر اعجاز تارت .
 بيايم بشنوم آواز تارت .
 چه پر شور است آهنگ تو در دل ،
 مگر دل دف بود ، چنگ تو در دل ؟
 به تنگ آمد جهان از دست اين دل .
 هلاكم كرد ، امان از دست اين دل !
 چه هست اندر نهاد ديده و دل ؟
 فغان از اتحاد ديده و دل !
 كجا دل به من دلخسته داري !
 تو الفت با دل بشكسته داري .
 كمان ابرو كجا بردي دلمرا ؟
 صفا كردي ، بجا بردي دلمرا .
 نه بيم از توپ و از لشگر دلمرا .
 مگر خامش كند نشتر دلمرا .
 مگر راهم دهد در سايه تو .
 تو حسني ، عشق من - پيرايه تو .
 بدامت صيد پا بشكسته ام من .
 ترحم كن ، عزيزم ، خسته ام من !
 نمي دانم چه سازم با دل خود ؟
 ز دست اين دل بيحاصل خود !..
 حكايتهاي كس نشنيده داري .
 سياه چشمك ، تو جا در ديده داري .
 سپس اين خانه را ويرانه كردي .
 فقط يك گپ ، مرا ديوانه كردي .
 اگر آمد براي دل چرا رفت ؟
 در اين حالت دواي دل چرا رفت ؟
 نهان شد آفتاب از من ، شب آمد .
 بيا پيشم كه جانم بر لب آمد .
 از آندم شد دلم كاشانه تو .

مزن چاکم بدل ، زانجا مبادا
 بمردی امتحان بایست دادن ،
 خطر نزدیک شد ، حاضر شو ای دل ،
 همیشه در لیم افسانه تست ،
 تویی در دل ، مزن بر سینه تیرم ،
 پی دل ترک شهر و خانه کردم ،
 شدم مست و زدم چهچه بعالم ،
 سیه چشمک دلم سوي تو آید ،
 مرا با خود کشت افتان و خیزان ،
 کمان ابرو کمانترا ببوسم ،
 کمند افکن ، بگیرم گیسوت را ،
 بمن عشقت جنون آموزد آخر ،
 درون سینه ام آتش میفروز ،
 چرا رفتی فشاندی خون ز چشمم ؟
 تو نور دیده ئی باز آی و دیگر ،
 الهی ماند این دل خانه تو ،
 کتاب کودکان گردد بمکتب
 تو حوری بچه ئی ، مه دایه تو ،
 تو آهو بره ئی ، دل – جای خوابت ،
 بناز دلبری غرق است چشمت ،
 ز برقش بر همه عالم رسد نور ،
 پریشان کرده بر گل سنبل خود ،
 سفر کرد به گلشنهای دنیا ،
 سیه چشمک ، به دل بند تو باشد ،
 سفرها کردم و دیدم جهانرا ،
 مه روی تو مشکین هاله دارد
 جز اینکه لاله لال است ، او – سخنگو ،
 از آن سیمین بنا گوشش بترسید !
 چه پر چین بر جبین افکنده مورا ،

که دزد آید درون خانه تو .
 وفاداری نشان بایست دادن .
 بجانان بلکه جان بایست دادن .
 بچشم صورت فرزانه تست .
 که این قلعه حصار خانه تست .
 بباغت مثل بلبل لانه کردم .
 گل روی تو را افسانه کردم .
 ندانند راه با بوی تو آید .
 برای دیدن روی تو آید .
 سنان مژگان سنانت را ببوسم .
 صدف دندان ، لبانترا ببوسم !
 ز دنیا دیده امرا دوزد آخر .
 در آنجا خانه ات می سوزد آخر .
 جان ببخود فکندی چون ز چشمم ؟
 سیه چشمک ، مرو بیرون ز چشمم .
 تو بلبل باشی و دل – لانه تو .
 پر از حرف من و افسانه تو .
 تو سرو نورسی ، من سایه تو .
 تو – گل ، من – سبزه در گلیایه تو .
 بتا سر چشمه برق است چشمت
 اگر چه اختر شرق است چشمت .
 چه بازی می کند با بلبل خود ...
 ندیدم هیچ گل مثل گل خود .
 بقای جان ز پیوند تو باشد .
 ندیدم کس که مانند تو باشد .
 ولیکن هاله اش دنباله دارد .
 چه فرقی لعل تو با لاله دارد ؟
 از آن لعل شکر نوشش بترسید !
 از آن حسن زره پوشش بترسید !

به دشمن ازادی زنان

زن خود را ، که ناموست شماری ،
 که تو ناموس داری یا نداری ؟

زمن بشنو کمی گر شرم آری ،
 اگر پوشیده میداری چه دانند

سرودها

در پنجه غم بی نوا بودیم .
 زد خیمه بدل لشکر شادی .
 گشته صبا یارچمن ، خندان شو ای دلبرم .
 گل دمد از خاک وطن ، شادان شو ای دلبرم .
 بلبل به چمن گشته چهچه زن .

عمری به ستم مبتلا بودیم
 تا غم رود و آید ازادی
 بیا بر ضد غم با هم بکوشیم ، جانم .
 می آزاده گی با هم بنوشیم ، جانم ،
 شد بیرق گل زینت گلشن

در برگ سمن ژاله شد رخشان
کنون دنيای نو دنيای ما شد ، جانم .
زمان کوشش و سیر و صفا شد ، جانم .
من بي تو چه کار با جهان دارم .
تو جانان مني ، جانم فدایت ، جانم .
بود جان زنده مهر و وفايت ، جانم .

از کوه و دمن لاله شد خندان .
گشته صبا یار چمن ، خندان شو اي دلبرم .
گل دمد از خاک وطن ، شادان شو اي دلبرم .
در پیش تو كي غم جان دارم .
گشته صبا یار چمن ، خندان شو اي دلبرم .
گل دمد از خاک وطن ، شادان شو اي دلبرم .

لاي ، لاي ! نور دو چشمان ،
سبزه ، انسان و حيوان ،
تنها جويها روانند ،
تا فرزندانم بخوابد ،
لاي لاي ، جان ، لاي لاي !
بي درد و خرسند ،
در خوابش آیند .
جمع بلبل را ببند .
سنبل را ببند .
فردا مادر با گرمي
شانه زند با نرمي
گويد زودتر کلان شو ،
اکنون ، با يك تبسم ،
لاي ، لاي ، جان ، لاي ، لاي !

خوابیده است عالم ،
مرغ و ماهي هم .
آنها شیرين زبانند ،
لاي ، لاي ! ميخوانند ،
راحت خوابد عزيزم ،
بازيچه هاي خوش
در خوابش گل را ببند ،
از پریشانها تنها
لاي ، لاي ، جان ، لاي ، لاي .
شوید رویش را .
مشکين مويش را .
در ميهن پهلوان شو !
آسوده خواب رو !

سرود صلح خواهان

تا كي نار جنگ
تا كي غرق خون
بر خیز بهر صلح ،
خلق هر کشور ،
ما بشماريم ، در هر دیاريم ،
قتل و غارت را ، هم اسارت را
مشعل دوستي
ني فریب خوريم ،
پر زورتریم از
با کینه ، با جنگ
ما بشماريم ، در هر دیاريم ،
قتل و غارت را ، هم اسارت را
آید ندای صلح :
اي تشنه هاي صلح ،
بهر زندگي ،
زیر لوي صلح
ما بشماريم ، در هر دیاريم ،
قتل و غارت را ، هم اسارت را
صف کشید ، اي عشقبازان .
ره دهید ، اي قد فرازان .
کف بکوبید ، اي حریفان !
زیر پایش سر گذارید ،

سوزاند جهان ؟
جسم کودکان ؟
اي نوع بشر ،
اهل هر زبان !
عادي مردمان ، افواج کاريم .
از همه دنيا ما بر میداريم !
ما روشن کردیم ،
ني جدا کردیم .
دلالتان خون ،
ما در نبرديم .
عادي مردمان ، افواج کاريم .
از همه دنيا ما بر میداريم !
بر پا ، به پیش !
با ما به پیش !
بهر نسل نو ،
یکجا به پیش !
عادي مردمان ، افواج کاريم .
از همه دنيا ما بر میداريم !

دف زنید ، اي دف نوازان ،
دلبر ما گشته رقصان ،
هان براهش گل ببارید ،
پیش قدش جان سپارید .

دلبر ما گشته رقصان ،
همچو جادو دم دمد او ،
مثل آهو میرمد او .
کف بکوبید ، اي حریفان !
هم کشد هم زنده سازد ،
دلبر ما گشته رقصان ،

کف بکوبید ، اي حریفان !
به ز طاوس میچمد او ،
دلبر ما گشته رقصان ،
گه زند گه مینوازد ،
آدمي چون دل نبازد ؟
کف بکوبید ، اي حریفان !

اي درد تو آرام دل من ،
یاد تو سرانجام دل من ،
وصلت ز جهان کام دل من .
پیمان تو را ویران نکم ،
بهرتر تو دریغ از جان نکم ،
داني تو که من بیمار توام ،
جان باخته رفقار توام ،
من منتظر دیدار توام .
بنشین به کنار بستر من ،
بنگر به دو چشمان تر من ،

اي نام تو الهام دل من ،
از مهر تو پر جام دل من ،
من عشق تو را پنهان نکم ،
با غیر تو من پیمان نکم ،
جان بخشمت و افغان نکم .
دلسوخته گفتار توام ،
تو یار مني ، من یار توام ،
باز آ ببرم اي دلبر من ،
بر گیر و بدامان نه سر من ،
اي دلبر من ، اي دلبر من !

دوستم وقتیکه در سفر باشد ،
روز و شب خیالش به سر باشد ،
افزودن گیر ، اي کوشش و کارم ،
شاید بشنود مهربان یارم ،
دارد عشق و احساس بي پایان ،
بیجا نیست اگر اینچنین جانان
پیمان با وطن بیخلل دارد ،
دلرا چون فراقش نیفشارد ؟
میخواهم پیش جانانه باشم ،
دوستم شمع و من پروانه باشم ،
باز آ ، طالع روشنم ، باز آ ،
دستم گیر و بر قوتم افزا ،

از گل میگیرم بویشرای .
در دل می بینم رویشرای .
میخواهم دلیری کردن .
با تحسین کند یاد از من .
روح او را من می دانم .
هست ارزنده تر از جانم .
با یار هم وفادار است او .
همکار است و غمخوار است او .
گیرم از گیش بال و پر .
شادان کردمش گرد سر .
گل در راه تو میبارم .
محبوبم ، عزیزم ، یارم !

نابیده حمد از جیسو ،
می فریبي ، جوجه تیهو ؟
دل شکستن کردی پیشه ،
چون خواهم بوسم ، همیشه
این ادا چیست ، بچه جادو ؟
من با تو نمیستیزم ،
وقتی میخواهم گریزم
وه ، چه بیرحمي تو مه رو ،

صد وعده دادی وفا خو ؟
اي فریبگر ، اي دروغگو !
رخ پیش آوری چو شیشه ،
خندی وگوئي : « نمیشه ! »
اي فریبگر ، اي دروغگو !
از دو دیده خون میریزم .
میگوئي ، نرو ، عزیزم !
اي فریبگر ، اي دروغگو !

فراق آتش بجان افروخت ،
دل عالم بحالم سوخت ،
جانان ، کمنا تا کی ؟
چندان بیوفا تا کی ؟

جانان ، کمنا تا کی ؟
اینسان پر جفا تا کی ؟
اینسان پر جفا تاکی ؟
برنجی چون بخندم ، یار ، تو یاری نمی دانی.

بخندي چون بگيرم زار ، دلداري نمي داني .
 بمن عشقت جنون آموخت ، آخر اين ادا تا كي ؟
 اينسان پر جفا تا كي ؟
 هميشه با منت جنگ است ، صدقم را نمي بوئي ،
 چرا اينسان دلت سنگ است ؟ حال را نميجوئي .
 جانان ، كمنما تا كي ؟
 چندان بيوفا تا كي ؟
 بحالم رحم كن ، ز اين بيش مانم بي تو گر يكدم ،
 همه صاحب دلان گويند : لاهوتي در اين عالم
 جانان ، كمنما تا كي ؟
 چندان بيوفا تا كي ؟

براني چون بخواهم بار ، غمخواري نمي داني .
 جانان ، كمنما تا كي ؟
 چندان بي وفا تا كي ؟
 زخونم ناخنت رنگ است ، جرمم را نمي گوئي .
 ز دنيا ديده ام را دوخت مژگانست ، بلا تا كي ؟
 اينسان پر جفا تا كي ؟
 بپر از جهان پيوند ، جانرا هم نميخواهم .
 فقط درس وفا آموخت ، با او بيوفا تا كي ؟
 اينسان پر جفا تا كي ؟

ديده رنجيده به من ، اي مه من ، باز نكن ،
 بمن اينگونه نگاه غلط انداز نكن ،
 پر بود عالم از افسانه پاداري من
 تو مرا با نظر شبهه ور انداز نكن ،
 عاقبت بار جفاي تو زمين گيرم كرد ،
 با من خسته دگر جور نو آغاز نكن ،
 همه گويند كه دل چون دل لاهوتي نيست ،
 شبهه در راستي اين دل ممتاز نكن ،

اين همه ناز نكن .
 اين همه ناز نكن .
 و از فداكاري من .
 اين همه ناز نكن .
 خسته و پيرم كرد .
 اين همه ناز نكن .
 بي خطا عمري زيست .
 اين همه ناز نكن !

بدبهيها ها

در ساحل دنپر

رو بروي مزار شوچنكو
 در دنپر از شعاع خود راهي
 راه نزديكتر ميان دو مهر

سر برآورده از افق خورشيد .
 تا بمرقد نموده است پديد .
 از چنين راه زر زمانه ندید .

نگارم گفتم : كي دارد بت فرزانه ئي چون من ؟
 بگفتم : جان بيمار مرا كي مي كند درمان ؟
 بگفتم : لايق گنجينه عشقم كجا باشد ؟
 بگفتم : شعله شمع رخم را تاب كي آرد ؟
 بگفتم : كي زنان را از اسارت مي كند آزاد ؟

باو گفتم : عزيزم ، عاشق ديوانه ئي چون من .
 بتم خنديد و گفتم : اي بينوا ، جانانه ئي چون من .
 دلم جنبيد و گفتم : خانه ويرانه ئي چون من .
 بلب جان آمد و گفتم : اي صنم ، پروانه ئي چون من .
 بفتگم : صاحب سر پنجه مردانه ئي چون من .

دلدار به من نامه و پيغام فرستاد
 در نام و شرف تا كندم شهره دنيا ،
 پيمانه دل بود تهی از مي شادي ،
 مي خواست كه در وصف رخس نغمه سرايم ،

يا داروي درد دل ناكام فرستاد ؟
 او نام بنام من گمنام فرستاد .
 جانانه من باده به اين جام فرستاد .
 با شرح محبت به من الهام فرستاد .

الهام و عصا

به س . مارشاك